

# آینه پژوهش

سال سی و پنجم، شماره چهارم  
مهر و آبان ۱۴۰۳ ISSN:1023-7992

دوماهنامه نقد کتاب، کتاب‌شناسی و  
اطلاع‌رسانی در حوزه فرهنگ اسلامی

۲۰۸

۲۰۸

دوماهنامه  
آینه پژوهش

مهر و آبان ۱۴۰۳  
سال سی و پنجم، شماره چهارم

## Ayeneh-ye- Pazhoohesh

Vol.35, No.4 Oct - Nov 2024

A bi-monthly journal exclusively  
review & information dissemination

208

dedicated to book critique, book  
in the field of Islamic culture

«مُقْبِلِ آنِشْتِ كِه ...» (بازخوانی و تَصْحِیحِ بَیْتِی از مُفْرَدَاتِ سَعْدِی) |  
گیبون، محمد (ص) و اسلام | چاپ‌نوشت (۱۵) | پاره‌ای از یک تفسیر  
ناشناخته معتزلی، احتمالاً از سده چهارم یا پنجم هجری | میهمانان تازی  
گوی فرهنگستان ایران | اشعار تازه‌یاب از شاعران دوره قاجار با استناد به  
نشریات آن عصر (۱) | فارسیات | رباعیات منسوب به افراد خاندان جوینی  
در منابع کهن | ناهیدن (اقتراح) درباره یک واژه دشوار و ناآشنا در  
شاهنامه) | یادداشت‌های حاشیه متون فارسی و عربی (۲) | خراسانیات  
(۱) | نوشتگان (۹) | یادداشت‌های لغوی و ادبی (۱) | طومار (۷) | درنگی بر  
جدیدترین ترجمه انگلیسی کتاب شریف نهج البلاغه | حدود مفروض،  
حدود ممکن، حدود مقبول | آینه‌های شکسته (۵) | بررسی فهرست  
کتاب‌های فارسی چاپ سربی کتابخانه کنگره آمریکا | میرلوحی سبزواری  
و جعل دو کتاب انیس المؤمنین و کفایة البرایا | شرح و تصحیح کلیله و  
دمنه در بوتۀ نقد | **نکته، حاشیه، یادداشت**

**پیوست آینه پژوهش | کلام شاهانه / ملوک‌الکلام، کتابی چنددانشی از عصر میانی قاجار**

جویناچه‌نخست | رسول جعفریان |  
مجید حبیبی | مرتضی کریمی‌نیا |  
سیدمحمدحسین میرفتوحی |  
رفیقه قزاق‌نسا | احمد مهدوی  
دامغانی | علی رحیمه منوچهری و روزبه  
فرد | علی رحیمی واریانی | سجاد  
آینیلوا | سیداحمدرضا قائم‌مقامی |  
امید حسینی‌نژاد | میلاد بیگلری  
اریا طیبی | سیدعلی کاشفی  
رازی | تهران | علی رادا | حبیب  
خداشناسی | حیدر عیوضی | سیده  
طوبه | امیررضا میرزایی | علی عادل  
زاده | امیررضا میرزایی | حبیب  
کاظمی | نیلوف بهرام‌زاده | معین  
کاظمی | رازی | تهران

پرتال  
دوماهنامه  
آینه پژوهش



Jap.isca.ac.ir

# کلام شاهانه / ملوک الکلام، کتابی چنددانشی از عصر میانی قاجار

به ضمیمه بیست و سه مورد خاطره و حکایت از سیف الدوله  
سلطان محمد قاجار

رسول جعفریان

| ۵۶۱ - ۶۱۰ |

۵۶۱

آینه پژوهش | ۲۰۸

سال ۳۵ | شماره ۴

مهر و آبان ۱۴۰۳



از سلطان محمد میرزا ملقب به سیف الدوله فرزند فتحعلی شاه، سفرنامه‌ای می‌شناسیم که گزارش سفر او به حج و شهرهای مختلفی در عثمانی و حتی ایران طی سال‌های ۱۲۷۹-۱۲۸۰ قمری است. آن کتاب سیف الدوله فرزند فتحعلی شاه است و احتمالی که مصحح آن در مقدمه کتاب می‌دهد که سیف الدوله فرزند ظل السلطان پسر فتحعلی شاه است، درست نیست.

سیف الدوله همانند بیشتر فرزندان فتحعلی شاه و شاید بهتر از بیشتر آنان، اهل علم و دانش بوده و با آنچه در روزگار او از علوم مختلف شایع بود، آشنایی داشته است. عربی دانی بسیار قوی بود، شعر می‌سرود و با کتاب‌ها و متون مختلف در علوم طبیعی و پزشکی و نیز علوم غریبه آشنا بوده است. وی برادر صلیبی عضدالدوله و نیرالدوله است که مادرشان طاووس خانم ملقب به تاج الدوله است. این سه سال‌ها در عتبات و حتی شام با هم بودند و جزئیاتی از زندگی آنها در سفرنامه مکه، عتبات و ... نیرالدوله که به تازگی منتشر کرده‌ام (مورخ، ۱۴۰۳) آمده است.

## ۵۶۳

آینه پژوهش | ۲۰۸  
سال ۳۵ | شماره ۴  
مهر و آبان ۱۴۰۳

تولد او چنان‌که در مجمع الفصحاء آمده است، سال ۱۲۲۷ قمری در دارالخلافه تهران بوده است.<sup>۱</sup> اما خود وی در بزم خاقان، تاریخ تولدش را ۱۲۲۴ قمری و کسانی دیگر تولدش را سال ۱۲۲۸ نوشته‌اند. وی تا سال ۱۲۹۲ زنده بوده است و این مطلب از آخرین اطلاعاتی به دست می‌آید که وی در سفرنامه مکه خود می‌گوید و گفته است ناصرالدین شاه در سال ۱۲۹۲ دستور همراهی با او را در سفر شمال داده است (بنگرید: مقدمه آقای آل داود بر مثنوی سیف الرسائل، چاپ شده در جشن نامه مجتبیایی، ص ۶۳-۶۴).

### یادداشت‌های نیرالدوله در باره سیف الدوله

سیف الدوله زمان پدرش (از ۱۲۴۰ تا ۱۳۰) به حکومت اصفهان گماشته می‌شود و با روی کار آمدن محمدشاه، از آنجا عزل می‌گردد و دیگر هیچ‌گونه امر حکومتی به او سپرده نشد. با این حال چنان‌که خود می‌گوید، بارها در اردوی شاهی همراه محمدشاه و سپس ناصرالدین شاه بوده است. اطلاعات برادرش نیرالدوله نشان می‌دهد که وی به عراق عرب رفته و سال‌های متمادی در آنجا مانده است. نیرالدوله در سال ۱۲۶۰ که به عتبات می‌رود، سیف الدوله را آنجا می‌یابد و مدت‌ها با یکدیگر بوده‌اند: «چهاردهم شهر ذی القعدة هزار و

۱. مجمع الفصحاء، ج ۱، ص ۱۲۹.

دویست و شصت [۱۲۶۰]، علی الطلوع وارد کاظمین (ع) شدیم. نعمت غیر مترقبه که تصوّر نمی‌کردم، برادران مکرم نواب سیف الدوله و عضدالدوله به زیارت آمده بودند. یکدیگر را پس از دو سال و نیم سفر ملاقات کردیم و از گرد راه آسودیم. پس از دو روز عضدالدوله روانه طهران شدند. بنده در خدمت بوده، [با] نواب سیف الدوله به کربلای معلی رفتیم» (سفرنامه مکه، عتبات و ...، ص ۷۳). در شوال ۱۲۳۲ با اشاره به ورودش از مشهد به تهران نوشته است: «برادر مکرم نواب والا سیف الدوله هم که دو سال بود در بغداد بودند، به طهران آمدند. از رسیدن خدمت ایشان نهایت بهجت روی نمود و کمال مسرت حاصل گردید» (سفرنامه مکه نیرالدوله، ص ۷۹). وی در جای دیگری از توسعه جمعیت شهر اصفهان در دوره امارت سیف الدوله یاد کرده است: «این شهر در کنار زنده رود واقع است. در عهد پیشین، پایتخت سلاطین و شهری معظم و رنگین بوده است. در این زمان خراب است، چنانچه در عهد صفویه جمعیت این شهر را هشتصد هزار نفر نوشته‌اند. در زمان حکومت نواب والا سیف الدوله چهارصد هزار به شماره رسیده بود و الحال دویست هزار تخمین شده است. "ببین تفاوت ره از کجا است تا به کجا"». (سفرنامه مکه، ...، ص ۸۰). درباره بناهای سیف الدوله در اصفهان هم نوشته است: طول میدان نقش جهان، پانصد و چهل ذرع است و عرضش دویست و بیست ذرع. عمارات حاجی محمد حسین خان صدر اعظم با عمارات صفویه دم برابری می‌زند. خلوت سرپوشیده و عمارت رشک جنان و باغ خلد برین که از بناهای نواب والا سیف الدوله را در زیبایی و نیکویی از عمارات قدیم گوی سبقت برده است» (سفرنامه مکه، ص ۷۱). همچنین از سفر خودش همراه با عضدالدوله و سیف الدوله در اواخر سال ۱۲۶۷ و اوایل ۱۲۶۸ قمری به عتبات یاد می‌کند و حکایت وبا و متفرق شدن آنان در مسیر رفتن به عتبات تا جمع شدن دوباره در کاظمین را یادآور شده است (سفرنامه مکه، ص ۸۴). در وقایع سال ۱۲۷۵ نیز می‌نویسد: «برادرم نواب سیف الدوله که سه سال بود در عراق عرب مجاور [۱۳۲] آستان ائمه نام بود، وارد قم شدند. از شرف ملاقات ایشان نهایت مسرت روی نمود» (سفرنامه مکه، ص ۹۳). شاهدیم که این گزارش‌ها ابعاد دیگری از زندگی سیف الدوله را روشن می‌کند.

## ۵۶۴

آینه پژوهش | ۲۰۸  
سال ۳۵ | شماره ۴  
مهر و آبان ۱۴۰۳

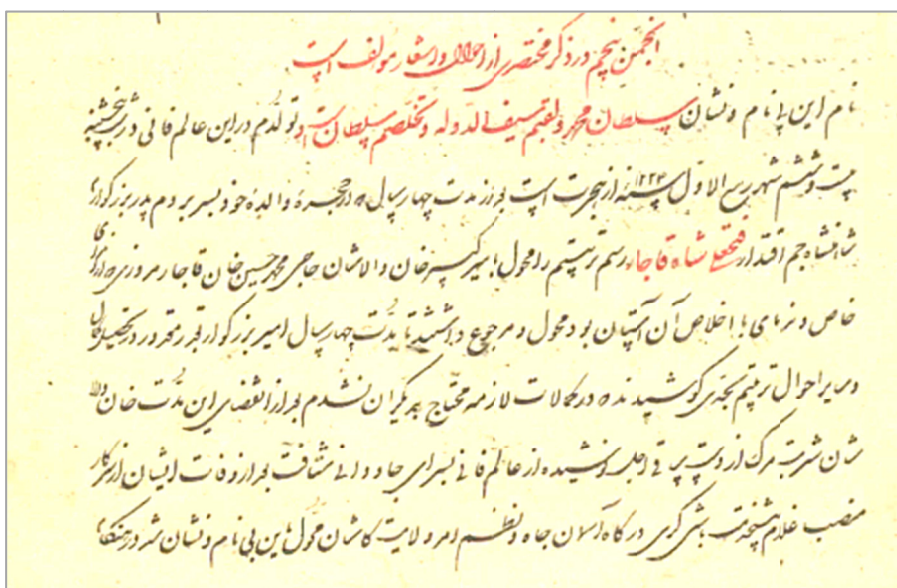
### یادداشت سیف الدوله در شرح حال خودش در بزم خاقان

سیف الدوله در پایان بزم خاقان که تذکره شعراست و جز باب اول، بقیه ابواب درباره فتحعلی شاه و شاهزادگان قاجاری و اشعار آنان است، شرح حال کوتاهی از خود آورده است. این متن

در دو صفحه و گویا مقدمه‌ای برای اشعارش تا وقت نگارش (احتمالاً ۱۲۴۹ که هنوز حاکم اصفهان است) بوده است؛ اما متأسفانه اشعار وی در این نسخه نیامده است. همچنین صفحه دوم این نسخه از بزم خاقان (مجلس ۸۹۴) کم‌رنگ و برخی از کلمات از دست رفته است. عین عبارت او که نکاتی از زندگی اش دارد، چنین است:

انجمن پنجم در ذکر مختصری از احوال و اشعار مؤلف است: نام این بی‌نام‌ونشان سلطان محمد و لقبم سیف‌الدوله و تخلصم سلطان است و تولدم در این عالم فانی در شب پنج‌شنبه بیست و ششم شهر ربیع‌الاول سنه ۱۲۲۴ از هجرت است. بعد از مدت چهار سال که در حجره والده خود به سر بردم، پدر بزرگوارم شاهنشاه جم اقتدار فتحعلی شاه قاجار، رسم تربیتم را محول به امیرکبیرخان والاشان حاجی محمدحسین خان قاجار مروزی که از امرای خاص و ندمای بااخلاص آن آستان بود، محول و مرجوع داشتند. تا مدت چهار سال امیر بزرگوار، به قدر مقدور در تحصیل کمال و سایر احوال تربیتم به حدی کوشیدند که در کمالات لازمه محتاج به دیگران نشدم. بعد از انقضای این مدت، خان والاشان شربت مرگ از دست ساقی اجل نوشیده، از عالم فانی به سرای جاودانی شتافت. بعد از وفات ایشان، از سرکار، منصب غلام پیشخدمت باشی‌گری درگاه آسمان جاه و نظم امر ولایت کاشان محول به این بی‌نام‌ونشان شد. در هنگام سفر نصرت اثر، گاهی در رکاب مستطاب و بعضی اوقات به جهت حراست از اسباب سلطنت مأمور به توقف در دارالخلافة می‌شدم. مدتی روزگارم بدین منوال می‌گذشت تا اینکه در سنه ۱۲۴۰ شیرازه کار مملکت اصفهان و طوایف بختیاری به جهت هرزگی الوار از هم گسست. سرکار پادشاهی عزیمت سفر دارالسلطنه اصفهان فرمودند. این گمنام هم در رکاب مستطاب از مأمورین سفر بودم. بعد از اینکه سرکار پادشاهی، مؤسسین اساس فتنه را سیاست فرمودند و در امر آن مملکت قراری دادند، شریف/یوسف خان سپهدار را با کل نوکر عراقی و بعضی از جانبازان مملکت مازندران و استرآبادی را ابوابجمع این گمنام نموده، مأمور به توقف در آن مملکت فرمودند و نظم طوایف بختیاری را هم مرجوع به این گمنام داشتند و اکنون که سنه ۱۲۴۹ [؟] است، روزگارم بدین منوال می‌گذرد. به قدر امکان در آن شهر به جهت تماشای آدمیان (؟) بناهای عالیه از باغات و عمارات و تکایا و حمام‌ها بنا گذارده‌ام که هرکه صفای آنها را ببیند، خواهد دانست. بعد از فراق از انجام خدمات دیوان و امورات مسلمانان گاهی خیال نظمی می‌کردم؛ ولی به جهت

بی قابلیت هرگز خیال ضبط و تدوین آنها را نمی نمودم تا اینکه روزی از روزها، یکی از دوستان خواهش نمود که برای خاطر من هرچه از اشعارت باقی مانده است بنویسان و از برای من بفرست. بعد از این کیفیت (؟)، به خاطر من چنان رسید که بنای تألیفی گذارم مشتمل بر اشعار سلاطین قدیم و بعضی از اشعار شاهنشاه جم اقتدار و برادران و برادرزادگان عظامم باشد. و به فصل دیگر هم از ... که به جهت شعرا به کار آید، در آن مذکور شود. و در آخر آن، تألیف اشعار خود را بدون انتخاب از خوب و بد آنچه در دست است، ضبط نمایم. و اگر کسی را میل به دیدن و شنیدن آنها باشد، به سلیقه خود انتخاب کرده مطالعه نماید. کل اشعار این بی بضاعت همین است که در این تذکره نوشته می شود و امید از ارباب کمال بعد از مطالعه آن، چشم از معایب اشعار این بی بضاعت پوشیده [دارند، و ... آن] نکوشند و این گمنام را به دعای خیری شاد فرمایند. بعون الله تعالی (بزم خاقان، مجلس، فریم ۳۶ - ۳۷).



### گزارش حبیب یغمایی درباره سیف الدوله

سیف الدوله اهل ادب و شعر و شاعری بود و با یغمای جندقی شاگردی و دوستی داشته است. حبیب یغمایی سال‌ها پیش مقاله‌ای درباره رابطه سیف الدوله و یغمای جندقی

در مجله یغما (ش ۱۰، دی ماه ۱۳۲۷، ص ۴۶۲ - ۴۶۵) نوشته است. وی می‌گوید مادر او طاوس خانم اصفهانی «تاج الدوله» است، - سه دختر و - سه فرزند پسر او با نام‌های فرخ سیر میرزا، سلطان احمد عضدالدوله و سیف الدوله سلطان محمد میرزا داشته است. سپس می‌افزاید وی روز پنج‌شنبه ۲۶ جمادی الاولی سال ۱۲۲۸ در طهران متولد شد و در سال ۱۲۴۰ وقتی فتحعلی شاه به اصفهان رفته بود، حاکم اصفهان تعیین شد. سال ۱۲۵۰ قمری زمانی که فتحعلی شاه به اصفهان آمد، به منزل سیف الدوله وارد شد و از قضا در همان خانه از دنیا رفت. حبیب یغمایی می‌نویسد: «سیف الدوله مردی دانش دوست و ادب پرور و شاعری شیرین سخن و خوش مشرب و متدینی با عقیده و درویش صفت بوده است؛ چنان‌که هیچ‌یک از فرزندان فتحعلی شاه پایه و مایه ادبی او را نداشته‌اند. این شاهزاده سلطان تخلص می‌کرده و در شعر و ادب و سیر و سلوک شاگرد و پیرو یغما شاعر معروف است؛ چنان‌که در دیوان خود مکرر از او نام برده و ارادت و خلوص خویش را به وی باز نموده است. با فرزندان یغما نیز مخصوصاً با اسماعیل هنر، کمال دوستی و آمیزش را داشته و دیوان کامل خود را در سال ۱۲۷۱ به خط خود نوشته و به یادگار به هنر داده است. با تقدیم این عنوان "هو الله تعالی، به رسم یادگاری به جناب استاد... هنر سپرده شد. مال... ایشان است فی... شهر ذی حجة الحرام ۱۲۷۸. سیف الدوله:».

حبیب می‌افزاید کلیات سیف الدوله که در اختیار من است، شامل دو دفتر است؛ دفتر باقری یا هجویات که حدود چهار هزار بیت است، به سبک احمدی و قصایه یغما [چاپ شده است] و «دفتر سلطانی که مشتمل است بر غزلیات و ترجیعات و رباعیات و سیف الرسائل و زین الرسائل و نجات‌المتحرین. غزلیات سیف الدوله در حدود چهار هزار بیت است». نکته دیگری که حبیب یغمایی شرح می‌دهد، این است که سروده‌های سیف با اشعار یغمای جندقی درآمیخته و بسیاری از غزلیات وی به نام یغمای جندقی چاپ شده است (مجله یغما، سال ۱۳۲۷، ش ۱۰، ص ۴۶۲ - ۴۶۳). این مسئله از همان زمان روشن بوده و اسماعیل هنر در این باره توضیحی نوشته است که در مقدمه دیوان سلطان در کتابخانه ملی آمده است.

### گزارش آقای آل داود

سید علی آل داود به مناسبت چاپ «مثنوی سیف الرسائل» از سیف الدوله در جشن نامه دکتر فتح‌الله مجتبابی، شرحی از او و آثارش به دست می‌دهد و آثار او به ویژه نسخه‌های



مختلف دیوان او را معرفی کرده است. وی بر اساس آنچه حبیب یغمایی درباره رابطه سیف الدوله و یغمای جندقی بیان کرده، شرحی می‌دهد و شواهد بیشتری از ارتباط این دو نفر به دست داده است. بخشی از این توضیحات درباره این موضوع است که چطور اشعار این دو نفر با یکدیگر آمیخته شده است (سیدعلی آل داود، «مقدمه سیف الرسائل»، جشن نامه مجتبایی، ص ۶۴). سپس فهرست تألیفات سیف الدوله را بدین شرح آورده است: «سیف الرسائل، زین الرسائل، وسیلة النجاة، ملوک الکلام شامل دوازده رساله که نسخه آن به شماره ۲۷۳۹ در کتابخانه مرکزی موجود است [ما شرحی از آن در ادامه خواهیم آورد]. سفرنامه مکه سیف الدوله که گزارش سفر او به عراق و حجاز و استانبول و برخی از ولایات ایران است. دیوان اشعار، بزم خاقان در احوال شعرا و سرایندگان فارسی که نسخه‌ای از آن به شماره ۸۹۴ در کتابخانه مجلس است». سپس نسخه‌های دیوان وی را این‌گونه برشمرده است: دانشگاه، ش ۶۱۶۰، ۳۷۲۳، ۲۶۴۸، کتابخانه مجلس، ش ۹۳۲۴، آستان قدس، ش ۴۶۶۴، کتابخانه ملی، ۱۲۹۵ و چند نسخه دیگر (بنگرید: مقاله آقای آل داود در جشن نامه فتح‌الله مجتبایی، ص ۶۸-۷۰). بیفزاییم که گزیده‌ای از دیوان وی سال ۱۳۳۷ شمسی به اهتمام غ. جواهری (تهران، گوتمبرگ) منتشر شده است.

## ۵۶۸

آینه پژوهش | ۲۰۸  
سال ۳۵ | شماره ۴  
مهر و آبان ۱۴۰۳

### سخنان شاهانه، اثری چندوجهی از سیف الدوله

در این قسمت اشاره‌ای اجمالی به مجموعه‌ای رسائل وی دارم که به نام **ملوک الکلام** و **متجرالخاص والعام** از وی برجای مانده است (دانشگاه، ش ۲۷۳۹).

مرحوم باستانی‌راد، گزارشی از این رساله را در آغاز آن آورده که بهترین معرفی برای آن است. او می‌گوید: «کتاب در سال ۱۲۸۲ نوشته شده و مرحوم هدایت در مجمع الفصحا، اجمالاً به نام آن اشاره کرده است. اثر یادشده شامل این رسائل است: رساله در خطب و انشائات و قصاید عربی و غزل و لغز از نویسنده و دیگران، رساله در کیمیا و صنعت اکسیر و خواص اشیاء و ختومات و ادعیه و غیره. تحقیق القوانین در صرف و نحو زبان فارسی، رساله در ریاضی و حساب، رساله در هیئت و افلاک، رساله در نجوم و معرفت تقویم، رساله در علم اعداد و اوقاف و الواح و تکثیر و جداول آن و جفر، رساله کاشف الغیوب در علم ماسه و خیوط و تعریف اشکال دویست و بیست‌گانه آن، رساله زین

الرسائل در آداب و طریق معاشرت با مردم و نصایح و کلمات اکابر و حکایات و واقعاتی که به مؤلف روی داده است، رساله وسیلة النجاة، رساله شرح بر نورالهدایه ملاجلال دوانی، رساله در رمل و احکام آن».

نام نویسنده در مقدمه بیشتر این رسائل آمده و او از خود این چنین یاد کرده است: «سیف الدوله سلطان محمد متخلص به سلطان ابن مرحوم مغفور مبرور خاقان معظم و سلطان مفخم فتحعلی شاه المدعو بالخاقان». تاریخ برخی از رسائل سال ۱۲۶۸ است (فریم ۲۱۸).

این رسائل، جهت گیری دانشی او را در توجه به علوم غریبه و ترکیب آن با دانش های ادبی و دینی و طبیعی نشان می دهد.

بخشی از این کتاب، رساله ای است که نیمه اولش در طب است و نویسنده کوشیده بر اساس دانش عصری خود که حالا باید آن را بخشی از نوعی دانش متعلق به دوره میانی متأخر خواند، آگاهی هایی بدهد. از محتوای آن به دست می دهد که او در صورت بندی این دانش و دیگر دانش ها در حد معلومات و مقدمات خود تلاش کرده است.

سیف الدوله در این مجموعه رسائل، برای هر رساله مقدمه ای در ارتباط با آن متن دارد. در بخش طبی، مقدمه او این است:

چنین گوید بنده ضعیف محتاج سیف الدوله سلطان محمد ابن فتحعلی شاه قاجار - نور الله مضجعه - که چون فراغ طاعت و حضور عبادت موقوف است به صحت بدن و جمعیت خاطر و این هر دو موقوف است به حفظ مزاج و رفع احتیاج و حفظ مزاج منوط است به تدبیرات حکمیه و معالجه طبیه و ادعیه مأثوره که از خانواده عصمت و طهارت - سلام الله علیهم اجمعین - مأثور است، اگرچه این بنده سرافکننده از تتبع علوم و تمتع رسوم محروم و از هر مایه و بضاعت و صناعت بی بهره و تهیدستم، ولی چون از عهد خردسالی الی زماننا هذا که آغاز اوان سالخوردی است، اغلب و اکثر با اکابر علمای اعلام و حکمای عظام و افاضل انام و اعالی ایام و عرفای صاحب مقام و صنایع ارباب صنعت و خواص اصحاب حکمت و اعیان اطبا و اخیار ندما و احبار ادبا و معارف فصحا و بلغای عرب و عجم و خرده دانان و دقیقه شناسان هر صنف از صنوف امم

معاشر و محشور بوده‌ام و از هر خرمن در خورد برخوردار خویش، خوشه‌ای ربوده، لازم دیدم بعضی از نسخه‌جات ادعیه و اوراد و معالجات مجربات و قواعدی چند جهت اطلاع بر امور و برخی از صنایع و ترکیبات علمیه و عملیه که هر یک از بزرگان اخوان صفا و ارباب حسن اخلاق به این بی‌بضاعت آموخته‌اند در دفتری ثبت شود؛ شاید بعضی از آن گاهی به کار بندگان خدا آمده، این فقیر سراپا تقصیر را به دعای خیر و طلب رحمتی یاد و شاد فرمایند. امید است که منظور نظر با صواب ارباب کمال گردیده، چشم از عثرات و لغزشه‌ای حقیر پوشند، نظر به شیوه خوبان و پیشه صواب بنیان.

و این رساله را مَبُوب نمودم بر ابواب و فصولی:

باب اول مشتمل بر سه فصل؛ فصل اول در ذکر بعضی ادعیه و اشکال و حروفی که به جهت پاره‌ای از امراض مؤثر و مجرب است. فصل دوم در ذکر بعضی ادعیه و اوراد و اشکال که به جهت برآمدن مقاصد و مطالب وارد شده است. فصل سیم در بیان تأثیرات بعضی از حروف و نسبت هر حرفی به اوقات ایام و ساعات شب و روز.

باب دوم مشتمل است بر دو فصل؛ فصل اول در ذکر بعضی از معالجات مجربه جهت پاره‌ای از امراض. فصل دوم در ذکر بعضی از معاجین و شربت‌ها و ترشی‌آلات که به کار مردم مریض و صحیح هر دو می‌آید.

باب سیم مشتمل بر شش فصل؛ فصل اول در ذکر بعضی از اسامی ادویه و اجساد به اصطلاح اهل صنعت. فصل دوم در ذکر بعضی از تراکیب و اعمال شمسی. فصل سیم در ذکر بعضی از اعمال و تراکیب قمری. فصل چهارم در ذکر قواعد تنقیه بعضی اجساد و طریقه ساختن پاره‌ای ادویه و اسبابی که در آن صنعت به کار است. فصل پنجم در تدبیر ثبوت پاره‌ای ادویه و گرفتن ادهان و مقطرات و ساختن دواهای ملیتیه اجساد. فصل ششم در پاره‌ای صنایع متفرقه که خارج از علم ترکیب است. در واقع باب سوم به نوعی از طب خارج شده و روی نوعی مفهوم صنعت که تا اندازه‌ای به کیمیاگری نزدیک است، تمرکز دارد؛ هرچند مایه‌های تجربی هم در آن دیده می‌شود.

در اینجا لازم است دو نکته یکی درباره خود نویسنده و دیگری درباره محتوای آن و روش مؤلف در گزارش این دانش به اجمال بیان کنم.

اول: کتاب را یکی از فرزندان فتحعلی شاه به نام سلطان محمد میرزا ملقب به سیف الدوله نگاشته است که مانند بیشتر فرزندان آن پادشاه، اهل کتاب و نوشتن و تألیف بوده، هم سفرنامه از خود برجای گذاشته و هم آثار دیگر که این یک نمونه آن است. آموزش‌هایی که او دیده و آموزه‌هایی که در نوشته‌هایش به دست داده است را با توجه به جایگاه وی، نوع معلمان و روش تعلیم و تربیت او، باید عالی‌ترین و بهترین وضعی دانست که در دوره قاجار وجود داشته است. هرچه هست، سطح معرفت و علم و دانش آن دوره و ایده‌های جاری و ساری در علم آن زمان را نشان می‌دهد. وی در صفحه رساله نخست این مجموعه از سوابق علمی خود می‌گوید؛ از اینکه ضمن داشتن مشاغل مختلف، در مجالس شاهانه می‌نشست، حکومت دارالسلطنه [اصفهان] را داشت و با این وجود با عالمان همنشین بود و کسب دانش می‌کرد. «فلم یزل دار حکومتی مجمعا لارباب الصنایع، و بیوت دیوانی مدرسة لاصحاب البدایع». او می‌گوید طی سال‌ها این مطالب را نوشته است؛ اما تنها بعد از فوت پدرش فتحعلی شاه و وقتی که فرزندان او یعنی «اولاد الخاقان» «فی طلب الریاسة و السلطان» به جان هم افتادند، او کناره گرفته و مشغول تدوین این مجموعه شده است. در این زمان، محمدشاه بزرگ‌ترین فرزند عباس میرزا به سلطنت رسیده و «انتظم امر الدولة و الرعیة»، اوضاع آرام شده و مردم «استراح الناس من الدغدغه»، آرام شده‌اند. در این وقت هم مسئولیت‌هایی داشته است؛ گاهی فرمانده سپاه که در قلع طائفه ترکمانیه فعالیت می‌کرد و اما همچنان دنبال زمان مناسبی بوده است تا یادداشت‌های خود را تدوین کند: «جمعته فی دفاتر مخصوصة» (فریم ۵). راهکار آن بوده است تا ایران را رها کند و به عتبات برود و چنین کرده است. ابتدا به کربلا می‌رود و قبر سیدالشهداء را زیارت می‌کند، آن‌گاه به نجف می‌رود و از آرامش آن بی‌اندازه ستایش می‌کند و همانجا می‌ماند. متأسفانه جای ذکر سالی که آنجا می‌رود، خالی مانده است. در آنجا شروع به مرتب کردن کارهای خود کرده و مدتی بعد عزم سفر بیت‌الله الحرام و مدینه منوره کرده است. حج به جای می‌آورد و مدتی هم در مدینه مانده و باز به نجف جایی که آن را «بیت مسکنی و هو ملجای و منائی و هو المشهد الغروی» برگشته است (فریم ۶). این مسئله در سال ۱۲۸۱ بوده است. در اینجا فهرستی از آنچه را در این مجموعه آورده و هر کدام صورت یک رساله دارد، بیان کرده است. گویی خواسته است یک متن علمی - ادبی از مجموع اینها فراهم کند؛ چنان‌که نام «ملوک الکلام» هم همین را تداعی می‌کند. «فأقول فهرس هذه المجموعة، و الرسائل المرتبة: رسالة فی

الخطب و الانشاءات، و الکتب و المراسلات، و القصص و الحکایات، علی طراز الانشاء و المقامات، و الالغاز و المعمیات، و الأشعار العربیة، و غیر ذلک ما یتعلق بهذا الشأن». سپس فهرست هجده رساله را بیان می‌کند و می‌گوید که نام آن را «ملوک الکلام متجر الخاص و العام» می‌نهد (فریم ۷). این چند فریم را می‌توان بخشی از زندگی‌نامه او دانست که البته قدری مسجع و ادبی نوشته شده است و باید از لابلای آن اطلاعات مربوط به وی را درآورد. طبعاً در همان رساله نخست که شماری خطبه و شعر و جز آن از انشئات خودش و دیگران آمده است، باز اطلاعاتی درباره او دیده می‌شود؛ از جمله در همان آغاز اشعاری است که به عربی در ستایش او سروده شده است (فریم ۷ - ۸). البته بیشتر آنها اشعار عربی از شعرای قدیم است (تا فریم ۸۹). رسائل بعدی در صرف و نحو فارسی، ریاضیات و هندسه، نجوم، جفر و رمل و حتی رساله‌ای فقهی در مذهب شافعی برای یاد دادن به سلسله مذهب جعفری که تقیه را بدانند و پاره‌ای رسائل دیگر در ادامه آمده است.

دوم: اثر حاضر در اصل در حیطه «طب» و «پزشکی» است؛ اما همچنان در ادامه ریل طب قدیم است نه جدید. ویژگی دوره قاجاری از نظر دانش این است که اولاً هنوز همان علوم قدیم در کار است؛ ثانیاً نوعی ترکیبی از دانش‌های مختلف دارد به‌ویژه در ترکیب با دین، تجربه‌ای که از دوره صفویه شدت گرفته بود. ثالثاً تصوف و دانش‌های مربوط به آن هم در لابلای دانش‌های طبیعی رسوخ بیشتری یافته بود. همه اینها سابقه دارد که نمونه اخیر نفوذ اندیشه‌های اخوان‌الصفایی در طبیعیات است. به هر حال نیمه اول دوره قاجار از این زاویه و اینکه هنوز دست نخورده، جالب توجه است. سیف‌الدوله جایی از تعبیر «مبانی العلوم القدیمه» سخن می‌گوید (فریم ۵) که ترکیب جالبی است. تقسیماتی که او برای کتاب می‌آورد، بر اساس همان باب‌بندی قدیم در کتاب‌های طبی است که صدها بل هزاران مورد آن در میراث مخطوط ما وجود دارد. اما آنچه به‌ویژه در مقدمه آن و نوع فصل‌بندی مهم است، ترکیبی از دیدگاه‌های درمانی این روزگار در تلفیق دو نگاه «دعا» و «طب» است. شما ممکن است کتابی در دعا بنویسید و برای انواع و اقسام بیماری‌ها، اوزاد و اذکار مخصوص را بیان کنید؛ در مقابل، کتابی طبی بنویسید که هیچ نشانی از آن ادعیه در آنها نیست و فقط به معرفی داروها برای بیماری‌ها یا نوعی از اغذیه و معجون‌ها و ... برای رفع برخی از مشکلات و بیماری‌ها باشد. اما در اینجا، از ابتدا در فصل‌بندی کتاب، طب دعایی و طب گیاهی - سنتی با یکدیگر ترکیب شده است. چیزی که باید به آن توجه

داشت، استفاده از «حروف» و علوم آن برای درمان است. به عبارت دیگر، طب دعایی که در کتب روایی شیعه و سنی وجود دارد، مبتنی بر دعاها و اوراد یا ترکیبی از آنها و آیات است که البته گاه با خواندن، گاه نوشتن روی کاغذ و نهادن در گوشه‌ای است؛ اما طبی که می‌توان آن را حروفی نامید، شبیه به طلسمات و حروفی است که در آنها مورد استفاده قرار می‌گیرد. در واقع در اینجا ما با یک درمان سه‌زاویه‌ای روبرو هستیم؛ استفاده از داروها و معجون‌ها، استفاده از ادعیه و اوراد و استفاده از حروف به معنای معمول در کتب طلسمات و آثار مشابه آن. همه اینها نوعی درمان ترکیبی مبتنی بر میراثی دارد که ذهن طبی ما را در طول تاریخ شکل داده است. اکنون که سیف‌الدوله می‌خواهد اثری در این باره بنگارد و سندی به دست دهد، مشروح آنها را یک جا در یک کتاب، ضمن باب بندی و فصل بندی کاملی می‌آورد که در عبارات بعدی ملاحظه خواهید کرد. توجه داشتن به اینکه ما در عمق چنین ترکیبی در تعریف درمان به سر می‌بریم و هنوز هم تا حدی به سر می‌بریم، معطوف به شناخت این متون آن هم نوشته شده کسانانی است که بهترین تحصیلات را در آن دوره داشتند. ممکن است تصور شود اینها ساختگی است؛ اما حقیقت آن است که همچنان برخی از این موارد را می‌توان در ادبیات عامه ملاحظه کرد. استفاده از آیات و روایات نیز در این موارد یعنی نگاشته‌های روی کاغذ یا پارچه معمول است و اغلب بدون پشتوانه روایتی درباره نوشتن فلان دعا یا آیه است، هرچند ممکن است اساسی داشته باشد. گاهی نیز تصریح می‌شود خبری در این باره وارد شده و مثلاً از امام صادق (ع) است. انتخاب آیات نیز به مناسبت کلمات و جملات در آیه است؛ مثلاً درباره «گوش درد» آیا «لو أنزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیته خاشعاً متصدعاً من خشية الله» خوانده می‌شود (فریم ۸۷). حدس این است که این تناسب، به مناسبت خواندن قرآن بر جبل و تأثیر آن روی کوه انتخاب شده است. در درمان دفع پشه هم آیه «الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم و هم الی الف حذر الموت فقال لهم الله موتوا» به کار شده است (فریم ۸۹). درباره «خرابی خانه ظلم» هم آیه «الم تر کیف» «بر پارچه سفال کهنه نوشته، در اساس خانه دفن کنی در آن خانه سنگ آید»، یعنی بر سر ظالم (فریم ۹۰).

روشن است که نویسندگان نماد تمامی آن چیزی نیست که در دانش طب دوره اول قاجاری - و قبل از آمدن طب فرنگی - در ایران رایج بوده است. او از این زاویه، همچنان غرق در سنت‌های علمی جاری بوده است که ترکیبی از فکر یونانی، هندی، ایرانی، یهودی یا طلسمات منسوب به آنان به ویژه اندیشه‌های اخوان‌الصفایی و میراث صوفیه و حروفیه و

مانند آن است. می دانیم که دوره قاجار تا اندازه‌ای زیر نفوذ افکار صوفیانه بوده و در واقع دوران جدال بین مجتهدان و صوفیه است. آموزه‌های آنان سایه بر بسیاری از دانش‌ها انداخته بود که طبعاً جای بیان آن اینجا نیست؛ فقط این اشاره لازم است که تأثیر آنها بر فکر طبی هم وجود داشته است.

تنوع در این کتاب از نظر مدل درمانی «حروفی» با کمتر متنی مقایسه‌شدنی است و این مسئله نه تنها در شناخت ریشه‌های زبانی بسیاری از تعابیر مفید است، که در شناخت ادبیات عامه از هر نقطه ایران هم سودمند است. انتخابی از این موارد داریم تا این ابعاد روشن شود:

**رفع حبس بول:** اگر کسی را بول حبس شده باشد، بر ناخن او نویسند؛ اگر حیوانی باشد، بر سم او نوشته شود: «اهکه مکه».

**رفع دمل:** قدری خاکستر نم پاکی را آورده، سه مرتبه این متن را خوانده، بر آن خاکستر دمیده، بر موضع دمل و اطراف آن مالند، البته رفع گردد. این است متن: کُر گرونی بُرو بُرونی ای دمل خشک شو بزرگ مشو، که از تو خدا بزرگ تر است، ای جای پیغمبر تو نیز برو تو نیز برو نیز برو.

**رفع قولنج:** این متن را خوانده، دست بر موضع درد بمالند. متن این است: سورح بینی درن اُتار.

**ایضاً:** رفع قولنج بیست و چهار جیم بر روی یک پارچه نبات نوشته بخوراند رفع گردد: ج ج ج تا آخر.

به همین ترتیب برای رفع بواسیر، رفع نوبه، رفع درد گوش، رفع صرع و غش، رفع طاعون و ... هر کدام گاه تا چند راه حل آمده است.

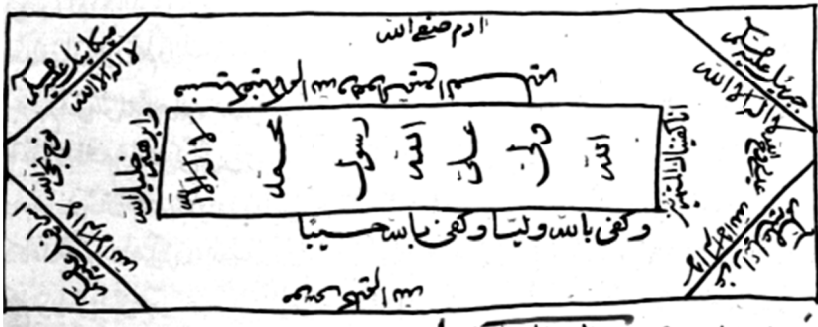
طب الرقاع نوعی روش درمانی است که محور آن رقاع است که در آن از کاغذ یا پارچه استفاده می‌شود، جملاتی حاوی دعا یا کلمات طلسمات روی آنها نوشته شده و باور بر این است که این موارد تأثیر معنوی روی درمان بیماری‌های جسمی و روحی دارد. این قبیل منابع بسیار زیاد هستند؛ اما یک نمونه در کتاب سیف الدوله به این ترتیب است:





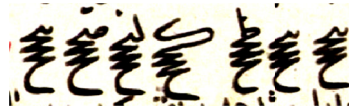
سبب عدم توازن و تعادل در جامعه است و مشکلات خاصی را پیش می‌آورد هم نیاز به «درمان» دارد. پیش از این نمونه‌های درمان جسمی را گفتیم؛ اما باقی مشکلات که برای آنها نیز راه حل دارد: برآمدن حاجات با نه راه حل که بیشتر آنها نماز و دعاست. باز حفظ از وبا به عنوان بلیه‌ای که بسیار عمومیت داشته است با چهار راه حل. موارد مشخص بعدی رفع خواب بد، جهت رفتن به جایی، جهت اولاد، رفع پشه، رفع موزیات، رفع زنبور، علاج مارگزیده، علاج عقرب زده، رفع گزنده، با پنج راه حل، جهت تسخیر نفوس، جهت مهر و محبت، رفع انقلاب هوا با سه راه حل، حفظ از موت، جهت عزت، جهت توانگری، خرابی خانه ظالم، رفع اعادی، هلاک دشمن، جهت نزله، خسته نشدن از راه، دفع مورچه، پیداشدن دزد با سه راه حل، عمل قرطاس، جهت حمل، وسعت رزق، قضای حاجات، جهت سلاح بند، [هرکه این طلسم را نوشته با خود دارد، هیچ حربه و سلاح بر او کارگر نباشد بحفظ الله تعالی. طلسم این است]

بجی هذا السلام صلوات الله على محمد وآله **سلاح** بند هر که در وقت گرفتاری ماه این طلسم را نوشته بخورد روزی  
هیچ سلاح بر او کار نکند بعد از حق تعالی و اگر کسی را انکار بشهر داری زیاد بر حیوانات تجربه می‌توان کرد طلسم  
از **ا** سلاح بند هر که این طلسم را نوشته بخورد دارد هیچ چیزی بر او سلاح براد  
کار کند تا حدی بقضاء الله تعالی طلسم است  
**ا** سلاح بند اگر این طلسم را نوشته  
با خود دارد از آن سلاح محفوظ باشد صاحب نظر نوشته بود از  
مجازات است اگر خواه امتحان کنی بر حیوانی بسته عرب بر او زند عجایب  
مشاهده کند و العلم عند الله و مقام عجز ظاهر شود طلسم است



در اینجا برخی از دستورالعمل‌ها را می‌آوریم:

جهت مهر و محبت: اگر خواهی کسی را از محبت خود بی قرار کنی، بگیر از هفت قسم درخت از هر یک یک برگ و بر هر برگی این اشکال را بنویس و در آخر اسم خود و مادرت و اسم شخص منظور و مادرش را نوشته بسوزان بی قرار گردد:



**علاج مارگزیده:** علاج مارزده، هرگاه کسی را مار گزیده یا بگوید مرا مار گزیده، در گوش کسی که این حرف را زده است بگویند: لقمان آمد و اسفندیار برفت و سیلی به روی خیرآورنده زنند، رفع و جمع و اذیت او گردد.

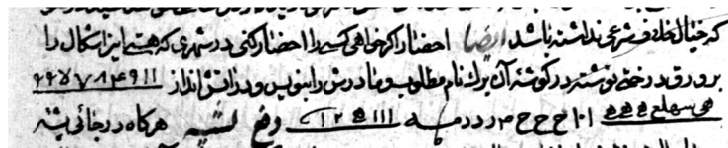
**علاج عقرب زده:** هرگاه کسی را عقرب گزیده باشد، از دست راست بر روی چپ عقرب گزیده سیلی بزند و بگوید: یحکی کوکبا فلکا و سیلی دیگر از دست چپ بر روی راست عقرب گزیده زند و بگوید: اخرج باذن الله.

**حفظ باران:** حفظ از باران اگر در راهی باشی و باران اذیت کند، بگیر مشتیی از خاکی که بر آن باران نباریده باشند، کم کم از آن خاک بر سر خود بیاش تا سه مرتبه، در هر حالتی که خاک را بر سر خود می ریزی، این دعا را بخوان، بعون الله خواهی دید که هر طرف باران می بارد مگر بر سر تو و تو محفوظ خواهی ماند و تر نخواهی شد باذن الله تعالی.

**رفع انقلاب هوا:** هرگاه در هوا انقلاب و باد و بارندگی شدید باشد و بخواهی آرام شود، حبس نفس کرده و در حالت حبس نفس چهل و یک «قاف» بر روی صفحه کاغذی نوشته روی به قبله بیاویزد ان شاء الله رفع گردد (فریم ۸۹).

**احضار کسی به شهری که هستی:** احضار را اگر خواهی کسی را احضار کنی، در شهری که هستی، این اشکال را بر ورق درختی نوشته در گوشه آن برگ نام مطلوب و مادرش را بنویس و در آتش انداز:

۷۸۴۹۱۱ ل ۶۶ هی سهلع هی هی هی ۱۰۱ ح ح ح ص ر د د مه ۱۱۱ هی ۲ آ.



یک سبک دیگر بر اساس اعتقاد به خواص «حروف» است و آن به این صورت است که هر کدام از حروف الفبا، خاصیتی دارد و هرگاه به فلان تعداد نوشته شود و نزد انسان باشد، از پاره‌ای مشکلات جلوگیری خواهد کرد. در واقع در اینجا بیش از آنکه «درمان» مورد نظر باشد، «پیشگیری» مهم است. همچنین فواید و موقعیت‌های ویژه‌ای دارد که به صورت عادی به دست آمدن آنها دشوار است. فصل سوم باب اول این کتاب به ترتیب حروف الفبا، این موارد را یاد می‌کند؛ برای مثال ذیل حرف «د» آمده است: هرکه در شب چهارشنبه نصف شب در جایی خلوت باشد و [با] زعفران سی و پنج دال نوشته با خود دارد، دل او گشاده گردد و در نظرها حرمت یابد و معتمد خلق شود و دین او ادا گردد، و در وقت نوشتن این دو اسم را بخواند: «یا حنان یا منان». ذیل حرف «ع» آمده است: «هرکه روز پنج‌شنبه صدوسی "ع" نوشته با خود دارد، مشهور عالم گردد، ایمان کامل روزی او شود و هیچ‌کس با او نتواند قهر کرد و در وقت نوشتن، این دو اسم را بخواند: یا محمود یا کریم. این بخش از کجا و از چه فرهنگی وارد حوزه فرهنگی ما شده است؟ ریشه‌های آن چیست و رابطه این حروف با نتایجی که برای آن در نظر گرفته شده، کدام است؟» ذیل حرف «ح» آمده است: «هرکه در شب جمعه هنگام افزونی ماه، هیجده "ح" نوشته با خود دارد، از سحر و چشم‌زخم محفوظ ماند و بیماری و درد از او برود و رزق حلال به دست آورد و در وقت نوشتن، این دو اسم را بخواند: یا باری یا زکی» (فریم ۹۱). بدین ترتیب برای تمامی ۲۸ حرف الفبا، مشابه همین عبارات آمده است. پاره‌ای از اسماء تعلق خاصی به ایام و لیالی خاصی دارد؛ چنان‌که برخی از آنها با «سنین» ارتباط دارد و این ارتباط سبب می‌شود تا خواندن فلان اسم در فلان شب، آثاری در پی داشته باشد. نویسندگان نمونه‌هایی از این قبیل را مثال می‌زند (فریم ۹۲). بحث از حروف و اعداد، در بخش ریاضی کتاب هم ادامه می‌یابد (فریم ۱۷۱). گویی از قدیم توجه داشته‌اند که اگر علمی بخواهد علم شود، باید در قالب ریاضی بیان شود، کمی بعد بحثی از هندسه شده و دنبال آن از نجوم و تقویم بحث می‌شود (فریم ۱۷۴ - ۱۹۲). البته که علم جفر و رمل هم در ادامه آمده است (فریم ۱۹۳ - ۲۱۷).

مجربیات: بخشی از طب قدیم عبارت از مجربیات است، این فلان طیب یا دانشمندی گفته است که او به تجربه دریافته است که فلان گیاه یا میوه یا هرچیز دیگری، فلان تأثیر را دارد. می‌دانیم که از یونان به این سو بحث‌های مربوط به «تجربه» و شرایط آن برای

رسیدن به نوعی از معرفت در کار بوده است. حتماً پیش از آن هم مردمان این را درک می‌کردند که چنین است؛ اما درباره شرایط تجربه‌ای که بتواند یک روند را نشان دهد و اصلی از آن به دست آید، همیشه محل بحث بوده است. با این حال مؤلفان آثار پزشکی با اعتماد مثلاً به ابن سینا که مجربات خود را بیان کرده و اینکه حتماً او این قواعد را در نظر داشته است، فهرستی از آنها را به دست می‌دهند. در این کتاب نیز خاتمه باب اول «در ذکر بعضی از مجربات که از آن جمله مجرباب شیخ رئیس است»، بیان شده است. درباره گزند مار و عقرب می‌گوید: از جمله «مناظر مجربه» که بعضی از «اصدقاء» به تجربه رسانیده‌اند و به «مشاهده حقیر ثابت گردیده» و «حقیر را نیز اجازه داده‌اند» آن است که از برای دفع ضرر گزیدن مار و عقرب و هر یک از حشرات موزیه می‌باید در حین کسوف یا خسوف، طشت پر آب یا لگن پر آب یا حوض آب دار در کنار آنها بنشیند و دست راست بر آب گذاری و آب را دائماً به دست حرکت دهی و به جرم آفتاب یا ماه منخسف نگاه می‌کرده باشی و این منظر را مکرر بخوانی تا وقتی که جرم نیر، تماماً منجلی شود و منظر این است: سترانیتس کیس کیس کیس کیس، و ادامه حکایت ... (فریم ۹۲). در ادامه مشابه حکایت برای دندان درد است و سپس شعر بلندی به عربی از شیخ رئیس که حاوی «مجربات خودش» است (فریم ۹۳). فرهنگ نقل این تجارب نیز مسئله جالبی است. از گرفتن آنها از کتاب‌های مشخص، از یادداشت‌های پشت نسخه‌ای و در این میان، گرفتن «اجازه» برای نقل آنها که نوعی تأثیرگذاری فراتر از بحث تجربه و علم و بیشتر حاوی نوعی تسلط معنوی و ماورائی است. این وجه، جنبه عیاری - روحی دارد که در مشاغل دیگر هم در جمع میان یک صنف، رئیس آنها و تازه‌واردان وجود داشته است.

نمونه‌های بیشتری از تجارب درمانی در باب دوم آمده و ذیل عناوین بیماری‌ها، از این تجربه‌های سخن گفته شده است. برخی از «اصدقاء» است، برخی از «شنیده‌ها»، برخی هم از «نسخه‌هایی» که در دسترس بوده و از روی آنها دستورالعمل صادر می‌شده است. «جهت دفع تشنگی»، «درد معده» و موارد دیگر این مجربات ارائه شده است. در اینجا سند نقل اهمیت دارد؛ «نسخه مجرب که یکی از اصدقاء مکرر تجربه نموده» و «از دوست مذکور شنیدم که ...» (فریم ۹۴)، در آغاز برخی از این تجربه‌ها آمده است. بیشتر این موارد از روی «نسخه‌هایی» است که در دسترس طبیبان جزء بوده و از روی آنها

درمان می‌کرده‌اند. «نسخه رفع امراض چشم...»، «نسخه‌ای که به جهت غالب امراض چشم نافع است»، «نسخه سرمه که به جهت رفع سفیدی چشم مجرب است»، «نسخه سرمه که جهت قوت چشم... است»، از این موارد است (فریم ۹۶).

در انتهای این بخش به تجاربی می‌رسد که درباره خواص حیوانات و اینکه اجزای آنها برای چه نوع بیماری سودمند است و می‌نویسد: «پس از نوشتن خواص مجربه مذکوره که خود در طول زمان در مدت عمر به تجربه رسانیده‌ام و یا اینکه از اشخاص معتبره شنیده‌ام، کتاب حیاة الحیوان را ملاحظه نمودم، دیدم در ذیل ذکر غالب حیوانات که ذکر می‌کند، خاصیت آن را نیز بیان می‌نماید و بعد از آنکه بعضی از آنها را نیز در مقام تجربه درآوردم، و صحیح یافتن حاصل شد که صاحب کتاب سخن بی‌اصل نگفته و آنچه نوشته، استشمام درستی و صحت از او می‌شود». سپس مواردی از آن را بیان کرده است (فریم ۹۹ - ۱۱۶).

ابواب بعدی این کتاب درباره صنعت و مسائل مربوط جواهرات و سنگ‌ها و دانشی است که در این باره بوده است (فریم ۱۱۶ - ۱۴۵). رساله‌های دیگری نیز بعد از آن است که در مقدمه بحث به آنها اشاره کردیم.

## ۵۸۰

آینه پژوهش | ۲۰۸  
سال ۳۵ | شماره ۴  
مهر و آبان ۱۴۰۳

### بیست‌وسه حکایت و خاطره از سیف‌الدوله در خاتمه زین‌الرسائل

مقدمه: یکی از رساله‌های مجموعه رسائل سیف‌الدوله سلطان محمد میرزا، رساله زین‌الرسائل است که آن را به خواهش دوستی نوشته و هدف از آن بیان جملات و حکایاتی از بزرگان درباره مسائل زندگی و تجربه‌های روزگار است. وی در مقدمه این رساله، اطلاعاتی درباره سفر حج و عراق خود دارد که بهتر است برای روشن شدن بیشتر زندگی وی، آن را بیاوریم. در ادامه از فهرست مطالب این رساله یاد کرده و مهم خاتمه آن است که شامل ۲۳ خاطره مهم از زندگی خود اوست و عین آن را درج خواهیم کرد.

بسم الله الرحمن الرحيم الحریم و به نستعین، نحمد الله و السلام علی محمد و آله آل الله و بعد: پس چنین گوید بنده عاصی، متنعم بنعم الله المنعم المثنان، جامع کتاب ملوک الکلام الملقب بسیف‌الدوله سلطان محمد المتخلص بسطان ابن الخاقان المعظم و السلطان المفخم السلطان العادل الباذل فتحعلی شاه القاجار - نور الله ضریحه و

تجاوز الله عن سیئاتهما و أعطی کتابهما بیمنهما، و رجح حسناتهما علی سیئاتهما فی المیزان - که در ایام جوانی، چنان که افتد و دانی، مرا دوستی بود یگانه و رفیقی فرزانه، چون عادت روزگار است و تأثیر گردش لیل و نهار، از آنجا که فلک تا بوده اینش کار بوده، نظر به رسم دیرینه خود در میانه ما دوری انداخت تا در این سال فرخنده فال که سنه ۱۲۶۸ هزار و دویست شصت و هشت هجری است، هر یک جداگانه به خیال حج بیت الله الحرام و زیارت قبور ائمه انام - علیهم سلام الله فی الأناات و الایام - راه مسافرت پیش گرفته، در عراق عرب، پریشانی مان جمع آمده، به دیدار یکدیگر منور ساختیم، به تلافی دوری های گذشته، نزدیکی جسته از آنجایی که دو دوست قدر شناسند حق صحبت را / که مدتی ببریدند و باز پیوستند، مفارقت از یکدیگر نمی کردیم. روزان و شبان با هم بسر می بردیم. روزی بدون حضور شخصی ناملامی، از ارض مقدس غروی عزیمت مشهد مقدس حسینی - علیه السلام - نموده، در زورقی قرار گرفته، باد مراد پریشانی خاطر از هر خیال نامرادی جمع آمد. پس از آنکه ملاحان عرب را آلت طرب دیدیم، از آنجایی که پس و پیش گشوده، گرسنه و تشنه و فرسوده،

گر به خرمن دهیش نان و بخروار طبع  
یارب آباد مگردان ابدا بغدادش  
باز نالد ز سر جوع که بغداد خراب  
که بود از تف جوعش دل احباب کباب

چون نیک بر آن جماعت خالی از مرّوت و حیا بنگرید، گویا یک اردوی عسکر با جمیع آلات محارب در هر یک از ایشان جمع آمده، آتش کانون جوعش خانه سوز هر بی خان و مان، عزّ و تیز تکلمش با آن اصوات ناهنجار که «إِنَّ انکرا الاصوات لصوت الحمیر» صدای توپ از آن نمونه و آوای طبل و کرنا از آن نشانه، آن چوب دستی که در دست دارد، به جهت تمشیت امر طزّاده اش و او را مهدی نامیده، آب افشان بر هر مرد و نامردی و بیدق جهاز آتشی انگلیس از آن گردی؛ بدتر از همه که خرزّه آن هرزه گان بر خایه فتاده، تو گویی که تویی است هفده اینچ بر عژاده. مجمل آنکه تا نبینی ندانی، «و ائی ارجو أن لا یراهم احد»، به هر حال پس از ملاحظه احوال آن جماعت، لب ها به ترانه و تکلم گشوده، از هرگونه سخنی و هر قسم لطیفه در میان آمد؛ بالاخره سخن رسید به ناهمواری های دهرخوانی [ج: خائن] از بی ثباتی روزگار و بی مهری اهل دنیا، گفتگوها در سلک تقریر آمد. بر من آنچه گذشته بود، اظهار می کردم، آن رفیق جانی می شنود و بر او آنچه رسیده بود، می گفت من استماع می کردم تا اینکه آن دوست گرامی از من خواهش فرمود که چون سخت و سست دنیا بر تو بسیار گذشته و زشت و زیبای بی شماره

دیده‌ای، از جهت آگاهی خاطر من دستورالعملی برای من در صفحه نگار تا آن را نصب عینین خود نموده، طریقه معاشرت با مردم که ابنای دنیا اند در دست داشته، شاید کمتر لغزش در رفتارم [۱] اتفاق افتد و گاه و بی‌گاه از مطالعه آن نفس خود را آگاهی داده، شاید بدین وسیله نگذارم عدول از راه راست و طریقه مستقیمه نماید. لاعلاج از جهت رضایی جوینی خاطر آن گرامی، قلمی برداشته مشغول نگارش این رساله مختصر شده، لکن «المأمور معذور» و «ما کل ما یتمنی المرء بمقدور» الا «أن المیسور لایسقط بالمعسور» و «العذر عند کرام الناس مقبول»، چون در تحریر این کلمات رعایتی از انشاپردازی و سخن‌سازی نشده، مستدعیم ملاحظه‌کنندگان چشم از معایب آن پوشیده، قلم عفو بر عثرات و لغزش‌های حقیر کشند و به دعای خیر یاد و شادم فرمایند. و چون آن دوست گرامی که تحریر این رساله به امر و خواهش او شده، نام نامیش زین العابدین بود، لهذا این رساله را زین الرسائل نامیدم که بی‌مناسبت نباشد.

اما فهرست این رساله، پس بدان که آن مشتمل است بر مقدمه و یک باب و نتیجه و خاتمه. مقدمه در بی‌ثباتی دنیا و ترغیب و حث در تحصیل آخرت و بیان اینکه همه امورات روزگار بسته به تقدیرات خداوندی است. باب مشتمل بر سه فصل؛ فصل اول در کلمات جنید بغدادی، فصل دوم در مکالمات حضرت عیسی علی نبینا و آله و علیه السلام با شبان، فصل سوم در وصیت لقمان حکیم با پسر خود، نتیجه در سلوک با مردم و طور حرکت در دنیا و زندگانی، خاتمه در بعضی از حکایات واقعه و تنبیهات با مردم زمانه با یکدیگر و طمع آنها که خود دیده‌ام و خالی از تازگی نیست (ملوک الکلام، فریم ۲۱۸).

\*\*\*

درباره حکایات بیست و سه‌گانه سیف‌الدوله چند نکته را باید یادآور شد:

الف) عنوانی که او برای خاتمه می‌گذارد، حکایات است؛ اما به نظرم دست کم بهتر است آن را «خاطرات و حکایات» نامید. شکل تدوین آن در قالب حکایت است؛ اما همه آنها وقایعی است که برای خود او یا بسیار نزدیک به او رخ داده است.

ب) هدف از تدوین و ارائه این حکایات و خاطرات، جنبه‌های اخلاقی آنها از طریق شناخت رویه انسان‌های بد است که اغلب ناسپاس، حيله‌گر، فریبکار و فاسد هستند. او می‌کوشد جنبه‌های بدی انسان‌ها را در این حکایات نشان دهد و اینکه چگونه نفس شریب

آنان را وادار به کارهای زشت و ناهنجار می‌کند. در واقع همه حکایات یا از تجربه‌های خود اوست یا چیزی مربوط به دیگران که او دیده است، حکایات بد و بدکاران است. او می‌خواهد از طریق آنچه نباید کرد و به روش لقمان، به تربیت مخاطب خود پردازد.

ج) این خاطرات در زمان و مکان خاصی رخ داده است و او در مواردی زمان و مکان را به صورت کلی یا خاص و با آوردن نام شهر و محل، موقعیت را مشخص می‌کند. از نظر زمان نیز معمولاً به طور کلی مثلاً در عهد حیات پدرش فتحعلی شاه یا زمان حکومت خودش در اصفهان یا سفرش به بغداد و عتبات آنها را مشخص کرده است. تعیین این موارد، در روشن کردن موقعیت حکایت جالب است. هرچه هست، همه این خاطرات و حکایات در حیات او رخ داده‌اند و چنان‌که در جای دیگر اشاره کردیم، آخرین سالی که در کتاب ملوک الکلام آمده ۱۲۸۲ قمری است.

د) از زندگی شخصی سیف‌الدوله آگاهی فراوانی نداریم؛ از این رو همین مقدار خاطرات هم در روشن کردن زندگی او از یک طرف و زندگی اجتماعی در ایران دوره قاجار جالب است و نکات جزئی فراوانی از دل این خاطرات و حکایات به دست می‌آید. حکایت نخست مربوط به زمان حاکم بودن او در اصفهان است و درباره وجود تعدادی فاحشه و جمع‌آوری آنها و راه حل از بین بردن این وضعیت سخن می‌گوید. می‌دانیم که او سال‌ها در عتبات و بغداد زندگی کرده و زمانی مادرش تاج‌الدوله هم آنجا بوده است؛ بنابراین حکایت دوم در بغداد و زمانی که او آنجا بوده، رخ داده است. پاره‌ای حکایت درباره عارفان و زاهدان دروغین و خطاکار است. نمونه‌ای دیگر از صراف‌های یهودی و تلاش وی در حفظ پول است. حکایت ششم درباره سفری است که همراه محمد شاه قاجار به جرجان یا همان استرآباد دارد و مربوط به شکار است. حکایت هفتم هم از بغداد و در نزدیکی مقابر قریش برای یک پول‌پرست اتفاق افتاده است. حکایت هشتم درباره زاهدی است که با مریدان عزم زیارت مشهد داشته‌اند و بین راه دست به کار عجیبی می‌زند و توجیه او برای انجام آن شگفت‌تر است. حکایت نهم درباره یکی از نوکران اوست که برای خود آقایی بوده است و حکایت غریب او با همسرش و امردانی چند است. داستان دهم، داستان عشقی دیگر از سوی همسر نوابان اصفهان است. یازدهم داستانی از خاله‌زاده اوست که با وجود همه کمکی که به او می‌کند، در حق او خیانت ورزیده است. حکایت دوازدهم به نقل از میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله است که از شخصی یاد می‌کند که باز یک دنیا به او خدمت کرده و عاقبت درباره وی



بدرفتاری کرده است. از قضا در اصفهان، محمد شاه دختر همین شخص را هم به نکاح خود درآورده است. حکایت سیزدهم باز در بغداد و برای نشان دادن فساد شخصی است که سیف الدوله را به شگفتی واداشته است. حکایت چهاردهم هم درباره سفر او به نجف و دیدن شخصی است که باز ناسپاس است. حکایت پانزدهم درباره شخصی فراری است که به بغداد می آید و آنجا با وجود کمک سیف الدوله به او، زمانی که به موقعیتی می رسد، به او بی توجهی می کند. حکایت شانزدهم درباره سیدی از اهالی اصفهان است که به سبک آبرومندان ای تکدی می کرد و برای آن توجیهی وجیه داشت. در حکایت هفدهم از مادرش تاج الدوله یاد می کند و باز از کلاهی سخن می گوید که یکی از نوکرانش سر او گذاشته است. حکایت هجدهم باز از دزدی یکی از نوکران اوست، آن هم طپانچه ای که یکی از سفرای انگریز برای او آورده است. در حکایت نوزدهم از سفر با اردوی محمد شاهی از اصفهان به گلپایگان یاد می کند و به دزدی یکی از افراد سپاه از جویی اشاره دارد که دولت برای یابوهای او می داد. حکایت بیستم از یکی از اولیای دولت محمدشاهی است که مریض و در حال موت بوده و از پولی که فامیل برای تصدق زیر سر او گذاشته بودند، برداشته است. حکایت بیست و یکم، از زن شیادی است که به اسم خرید برای زنان حرمسرا، دزدی می کرده است. حکایت بیست و دوم هم خیانت دو نفر همکار در دبیرخانه شاهی است که چطور پس از چند دهه دوستی، یکی در حق دیگری جفا و خیانت می کند. آخرین حکایت یعنی حکایت بیست و سوم، در باره دوستی هشتادساله و تلاش او در این سن و سال برای دنیاطلبی است.

۵۸۴

آینه پژوهش | ۲۰۸  
سال ۳۵ | شماره ۴  
مهر و آبان ۱۴۰۳

## خاتمه

در ذکر بعضی حکایات متفرقه از طمع و بی وفایی و تلبیس مردم با یکدیگر که خود دیده ام از جهت اطلاع و آگاهی خاطرات گرامی برادر عزیز به طور اختصار مرقوم می گردد.

## ۱. حکایت

وقتی از جانب پدر خود خاقان مرحمت اقتران، مأمور به حکومت اصفهان بودم، چند نفر از زنان فاحشه بی پرده بنای بدعملی و هرزگی نهادند. بدکاری زنان سبب هرزگی مردان شد. هرزگی مردان منجر به قتال و جدال گردید. ناگزیر شحنة شهر را مأمور به گرفتن آنها نمودم. با مرارتی زیاد همه آنها را دستگیر نموده، شهری از فتنه آنها برآسود. مردان به سزای

عمل خود گرفتار گشته، زنان را در یکی از عمارات مختصی امر به حبس نمودم تا تدبیری به جهت کار آنها بشود.

زیبایانمان به اوستادی  
هر روز به طرف باغ و بستان  
از شعبده سازی زنان  
بگرفته دل از کف بد و نیک  
جمع آمده گردشان بد و خوب  
جمعی پی نهب و قتل ایشان  
آخر به هزار رنگ و حیل  
هریک به هزار رنج و آزار

افکنده بساط عیش و شادی  
جمع آمده بزم می پرستان  
یک شهر پراز می و چغانه  
بانای فساد دور و نزدیک  
شهری ز فسادشان پر آشوب  
گشتند به هر طرف پریشان  
داروغه گرفت از قبیل  
گشته به سیاستی گرفتار

چندی نگذشت دو نفر از آنها را توبه داده، بر نهج شرع شریف به شوهر دادم. یکی که مشهورتر از آن دو بود، در حبس ماند. پس از چندی در حرمسرا نشسته بودم، خواجه‌ای از خدام حرم آمده گفت: زنی بر در ایستاده حاجتی دارد، عمارت مخلد شد. گفت: اولاً به نام پروردگار خود سوگند دهم که ابراز مطلب مرا به احدی مکن و پرده از روی کار من بردار. گفتم: آسوده باش. گفت: من زن بازرگانی بودم مجلل و صاحب دولت، ده سال قبل شوهر من مال التجاره حمل بمبئی نموده، در آن مبیعه سودی شایان نموده، بعد از یک سال به جهت ما مال گرانی فرستاد نوشته بود: اگرچه در این سفر سودی بسیار برده‌ام، چون طمع لازمه نفس بشری است، اخبار رسید که در کلکته تریاک و بعضی متاع دیگر عزیزالوجود و گرانها شده است و موسم حرکت جهازات است. ساز سفر نموده به خواست خداوندی بعد از آنکه اموال خود را به طور شایسته با اقمشه و امتعه حین معاوضه نمودم، عازم ملک خود خواهم شد. نوشته را داده، سوار جهاز گشته روانه کلکته شده بود. از مقدّرات آسمانی جهاز او با متاع و مسافری که درش بود، مفقودالاثرا شدند. مدّت هشت سال است که خبر و اثری از آنها نیست؛ چون اولاد و عیال ما بسیار بود، راه مداخل مسدود شده، درب مخارج مفتوح، مایه و اثاث البیت صرف معاش گردید. حال جز خانه خالی و عیال زیاد چیزی باقی نمانده، روی سؤال ندارم و به در خانه احدی نرفته‌ام، کسی از حالت ما اطلاع ندارد. ناگزیر حالت خود را در محضر تو بیان نموده‌ام. از شنیدن این سخنان حالت من درهم شده، برخاستم گفتم: در مقّر خود قرار داشته باش،

داخل حرمسرا شده، به یکی از جواری حرم امر نمودم: صد اشرفی برای من بیاور. او از پی انجام امر من رفته، من ایستاده در کنار آن زن به طور حیرت تفکر می‌کردم. پیرزنی جهان دیده در حرمسرای ما بود از وجنات حال من، پریشانی خیالم را یافته رو به من شتافته گفت که بود آن زن و چه بود مطلب او که تو را چنین درهم و پریشان نموده؟ گفتم: سؤال مطلب او را مکن، بسیار طالبم که او را بشناسم کیست و خانه اش در کجا است؟ هر قدر جدّ و جهد نمودم، تن درنداد خود را به من شناساند.

پیرزن گفت: اگر خواهی من تا فردا مشخص نموده تو را اطلاع خواهم داد که کیست و حالش چیست؟ در کدام محله و خانه ساکن است؟ گفتم: اگر چنین کنی، بر من منت عظیم داری. در دم چادر بر سر کرده از در دیگر بیرون رفت. من صد تومان را برداشته به کریاس خانه شتافته، با معذرتی بسیار کیسه وجه را رو به روی زن نهادم. از دیدن آن، حالت زن درهم شد، آغاز گریه و زاری نموده از مشاهده آن حالت حیرت بر حیرت افزوده شرمندگی دست داد. گفت: تو از ابنای ملوک و مشهور به سلوکی از تو توقع این گونه رفتار نبود. گفتمش خلاف ادبی از من سر نزده، تغیر شما را سبب چیست؟ گفتم: اگر چه من پریشانم، ولی گدا و گدازاده نبوده‌ام و از تو تمنا و چیزی نداشتم، بلکه مرا از ذکر حال خود مطلب دیگری بود. معذرت خواسته گفتم: مطلب خود را بیان فرما تا در انجام آن بکوشم. گفتم: مرا غلامیست گرجی و خانه زاد، از عمر او دوازده سال گذشته است، بسیار زیبا و صاحب جمال در علوم کسبیه و خط بینظیر است، اگر خواهی ترخمی به من کنی، او را به قیمتی که گنجایش داشته باشد از من بستان تا هم او از پریشانی درآید و هم ما به سامانی رسیده باشیم و تو دارای غلامی آراسته گردی.

گفتم: آنچه خاطر خواه تو باشد، همان کنم. وجه را در جای خود نهاده، برخاست گفتم: فردا همین وقت غلام را با خود آورده تسلیم تو نمایم. روانه شد با حیرتی تمام به حرمسرا شتافته، از خیال آن زن بیرون نمیرفتم. پاسی از شب گذشت، پیرزن که از پی کشف این مطلب رفته بود، بازگشت گفت: بعد از بیرون آمدن آن زن همه جا ملازم او بودم، بعد از آنکه در چند محله به چندین خانه رفته درآمد، به خانه فلان عالم رفت و با پسر او بسیار نجوا نموده بیرون آمد، در محله احمدآباد در فلان کوچه داخل شد. چون از شب پاسی گذشته بود، دانستم تا صبح از آن خانه بیرون نخواهد آمد. معاودت نمودم ان شاء الله فردا قبل از آنکه او از خانه درآید، من داخل شده، تفصیل حال او را یافته، آگاهت سازم.

بامدادان پیرزن در پی انجام کار خود و من از پی کار خود بیرون رفته، بعد از زمانی که عود به حرمسرا نمودم، پیرزن را در خانه دیدم. گفتم: چه کردی؟ گفت: یافتم آنچه را طالب بودی. گفتم: بیان کن. جواب داد که به در خانه معهود رفته، به دست آویز مطلبی وارد شدم، زنی را دیدم مجلل بر تکیه گاهی نشسته جمعی از کنیز و غلام مشغول خدمت او بودند. زن فلان بازرگان است، شوهر او زیاده از ده سال میشود مرده است و او را چهار دختر باجمال و سه پسر باکمال است و از جمله دولتمندان است.

از شنیدن این و دیدن حالت زن متحیر شدم. گفتم: یقین بر تو مشتبه شده است؛ چراکه او زنی است بی سامان و عیال بار و پریشان، آنچه گویی، با حالت و گفته او منافات کلی دارد. پیرزن بر صدق قول خود سوگند یاد نموده، اسامی زن و شوهر و اولاد او را یک یک بیان نموده و نشانی‌های دیگر داد:

دیدم زنکی نشسته زیبا	بر مسند باشکوه دیبا
از هر طرفش بتان ساده	دستان درکش همی ستاده
مشغول کنار و بوئس آغوش	با دخترکان خویش در جوش
آسوده ز هر غمی و رنجی	دارای هزار گونه غنجی
نادیده طریق بینوایی	نشسته ترانه گدایی
باشادی عیش همنشین است	اوضاع معاش او چنین است

در وقت معهود خواجه سرا اعلام نمود که زن دیروزی با غلام خود در کریاس خانه حاضر است. برخاسته به جانب او شتافتم. زن سلام داده گفت: این است غلام در خدمت شما باشد. بعد از سه روز دیگر خواهم آمد. اگر پسند شده است، قیمت آن خواهم گذشت، و الا غلام را خواهم برد. چون طفل است، درخواست می‌کنم او را به دست خواجه سرا بسپارید. دیدم غلامیست در نهایت لطافت و خوبی و با عالم و ادب، او را به دست خواجه سرا سپردم و داخل حرم شدم. پیرزن آمد، کیفیت را گوشزد او نمودم. گفت: غلام را به من نموده تا بدانم کیست. به خواجه سرا امر کردم غلام را به پیرزن بنمایم. بعد از دیدن غلام پیش من آمده تبسم نمود، گفت: این جوانک آراسته غلام نیست و پسر آن زن است و اسم او فلان است. زیاد تعجب کردم. او را به اندرون خانه آوردند. پیرزن به او گفت: تو پسر فلان بازرگانی، مادرت چرا در عوض غلامان تو را می‌فروشد؟ پس انکار نموده گفت: من خانه زادم. پیرزن مبالغه نمود، اسامی خواهرها و برادران او را گفت و گفت که

خانه شما در فلان محله و تو در پیش فلان مکتب دار مشغول درس بودی، قبول نکرد. پیرزن تهدید نمود، واهمه بر آن پسر مستولی شد، باگریه و زاری دست به جیب خود برده، نوشته جاتی چند به درآورده گفت: بیانات این زن از روی راستی و صداقت بود، مرا قصوری نیست، پسر فلان عالم، گرفتار آن زن فاحشه ایست که چندی قبل گرفتار شده، امر به حبس او نموده اید. به مادر من مبلغ خطیری داده است که به هر حيله که تواند او را از حبس و بند رهایی دهد. مادر من به هیچ تدبیر نتوانست راهی به جهت خلاصی او یابد؛ چون دریافت که احدی از مرد و زن خارج را در این خانه راه آمد و شد نیست، مراده با او و رهایی اش را محال دانست؛ آخر الامر نوشته جاتی چند از خود و پسر آن عالم که در او دستور العمل و راهنمایی و دلالت استخلاص و فرار آن فاحشه در آن مکتوب است به من سپرده، خواست مرا در جای غلامان بفروشد تا رفته رفته به آن زن راه یافته، نوشته جات را برسانم و جواب گرفته بدهم تا تدبیرات آنها موافق شده، زن از حبس نجات یافته و من گریخته پنهان شوم.

پس از استماع آن کلمات و مطالعه نوشته جات به خواجه سرا امر کردم پسر را نگاه دار. و در این خیال بودم تا زن در روز معهود آمده، مرا مطلع نمودند، پیش او رفته گفتم: غلام را پسند کردید یا خیر؟ گفتم: غلامت از هر جهت آراسته است؛ ولی چه شود، مدعی دارد. برآشفته گفتم: کیست مدعی من و چیست ادعای او؟ گفتم: شخص بازرگانی از اهل آذربایجان دیروز آمده گفتم: مرا غلامی بود به این علامت و نشان دو سال است که او را دزدیدند، مفقود الاثر بود و من در جستجوی او بودم، شش ماه پیش شخصی مرا اعلام نمود که غلام تو را فلان مرد در اصفهان دیده است. سه ماه است من به این ولایت آمده ام، عرض کنم غلام عبد من است و احدی را قدرت در فروش او نیست، شاهد و بیّنه هم دارم. قرار بر این شده که آن بازرگان در محکمه قاضی با شما به محاکمه آید، غلام بر ملکیت هر که قرار گرفت، اگر طالب فروش باشد، ما از او خواهیم خرید.

زن از استماع این کلمات درهم شده، آغاز رسوا جلیبی نمود. آنچه ملایمت نمودم، ساکت نشد؛ به خواجه سرا امر کردم پسر را با نوشته جات و پیرزن به حضور آوردند.

گفتم: ای شعبده باز بیحیا، این چه حکایت است؟ دید راه انکار ندارد. آغاز عجز و گریه نهاد گفتم: از کرده خود پشیمانم، توبه خواهم کرد. امر کردم به هر چه شایسته بود سیاست نموده، پسر او را به او دادند و از در خانه بیرونش کردند.

فلنجمع لها کتابه **حکایت** دو نفر بعضی حکایات متفرقه از طبع و بی وفایی و تلذیب مردم با یکدیگر که خریدید از حضرت اقلیدر و کاظمی خاطر که برادر عزیز بطور اختصار مرقوم میگردد **حکایت** وقتی از جانب پدر خود خانان مرحمت آفرین نامور یکی متاضهان بودم چند نفر از زنان محشری برده بنای بدعلی و هرزگی نهادند بد کاری زنان سبزه زکی مردان شده زکی مردان مغز بقباله جلال کردید تا کن بر خنده شهر نامور بگریز افغان مردم با مرادنی زیاد هم از نهادن دستگیر نمود، شهر از قتل آنها بر آسود مردان برای علانده گرفتار کشته زنان را در یکی از عازات مختصاً بحسب نمود تا بدین صیحه بجهت کار آنها بود. دیبا صنان با ستاری افکنده بساط عیش و شادی هر روز بطریق وستان جمع آمده زم زمی پرستان از تعبده ساری زنان بیکه پزانی و چنان بگریخته دل از کف به نینک با وفیاد دور و نزدیک جمع آمده کردشان بدو خوب شهر نفاشان بر آسود جمع بی هفت و قتلا ایشان کشته به هر طرف پریان آخو به از درنگ وحیل و او عده گرفت از قبلیه هر یک به از در بنوازار کشته سیاست گرفتار چنگه نگذشت و نفر از آنها را تعبیر داده برین شرح شریف مرقوم کردم یک که شهر زنان در بدید در جسد مانده پس از چند در حرم سرانسته بودم حاجبه از خدام حرم آمده گفت زنی در رایتاده حاجت دارد هر قدر برام موعودیم بیان مطلب نمیکند و میگویند بجز در محضر خاکم به مطلب خود را ستانم چون زنان اجنبیه را بحرم راه نمیدادند و خبر خواسته بدو حرم سرافنده زنی دیدم مقطع و موقوع بازیت

## ۲. حکایت

وقتی در بغداد بودم، عید اضحی در رسید. چنان که رسم است، هر کس با زیب و زینت مشغول به تماشا و عیش بودند. طفل هشت ساله با زرینه و طلا و آلات بسیار آراسته از خانه بیرون آمده، در کوچه با اطفال مشغول بازی و گشت بودند. رفته رفته از خانه بیرون آمده، در کوچه و محله خود دور افتاد. از زیادتی حرکت و شدت گرما و حرارت و تشنگی بر او غالب، درب خانه را گشوده دید، وارد شد طلب شربت آبی نمود، پیرزنی هشتادساله در آن خانه بود. از دیدن زرینه آلات آن طفل آتش طمعش شعله ور گردید، مشربه آبی به دست آن بیچاره داده مشغول نوشیدن آب شد. پیرزن در خانه را بسته با پسر بنای مهربانی نهاده، قدری حلوا و میوه در بر او گذارده، طفل بیچاره در نهایت شغف به خوردن آنها سرگرم گردید. پس از فراغت خواست از خانه رود، زن پیر با لطایف الحیل طفل را تا حوالی مغرب نگاه داشت. بعد از مغرب به هر حيله بود او را به سرداب برده، دست بر گلوی آن بیگناه نهاده، چندان فشرد که جان از بدنش مفارقت نمود. طلا و آلات آن بیچاره را از سر و گردن و دست و کمر او گشوده، در نیمه شب نعش او را به دجله انداخت. پدر و مادر او مدتها در شهر از پی آن طفل گشته، اثری نیافتند. بعد از هشت

ماه مادر آن پسر از بازار عبور میکرد، دید صراف یهودی یک پارچه از اسباب طفل بیچاره به کسی میفروشد. طلا را گرفته، به یهودی درآویخت. شوهرش آگاه شد. یهودی را به حکومت برده، معلوم شد اسباب را از دست دیگری خریده است. او را نیز حاضر آوردند، بعد از پنج واسطه اسباب از پیرزن به قیمت ارزانی به دست کسی افتاده بود. پیرزن را آوردند، اقرار بر کشتن آن بیگناه نمود. اسباب را گرفته، تسلیم پدر و مادر طفل بیگناه نموده، از محکمه قاضی حکم بر قتل پیرزن صادر گردید. حاکم ولایت گفت: کشتن پیرزنی پرطمع حریص هشتادساله صدمه ندارد، دیه از او بستانند که گرفتن مال در نظر او صعبت از جان است به شکنجه و آزار تمام دیه را گرفته به ورثه مقتول دادند. پیرزن از دادن اسباب و دیه از نهایت اندوه به بلایی چند گرفتار گشته، بعد از دو ماه به درک واصل گشت.

### ۳. حکایت

عارفی را دیدم به ورع و پرهیز مشهور، قائم‌اللیل و دائم‌الذکر، روز و شبی یک قرآن تلاوت میکرد و در گوشه انزوا به سر میبرد. جمعی معتقد و مرید او بودند. کرامتها و خارق عادت از او ذکر میکردند. در سفر افغانستان رفته رفته با منش الفت افتاده، در چادر من منزل کرده، بعد از چندی یکی از شعرای مشهور عجم که با منش سابقه و یگانگی بود، وارد اردو شده، چنانچه عادت قدیم او بود در منزل من فرود آمده، دید عارف با من محشور است. روزی من و او در باغی تفرّج میکردیم، گفت: از جهت سابقه اتحاد تو را نصیحتی گویم، به احدی اظهار مکن، آزرده مشو تا حقیقت آن بر تو آشکار گردد. گفتم: کلام تو آویزه گوش هوش من است. گفت: فریفته حرکات عارف نشده، به خدام خود امر کن در حفظ اسباب خود بکوشند؛ زیرا که من زاهد را نکو شناسم؛ مردی است شیاد و دزد. اگرچه ساکت بودم، ولی قلباً از شنیدن آن سخن رنجیده خاطر شدم. پس از معاودت به دارالخلافت در خانه خود به جهت منزل عارف خلوتی آراستم و غلامی به جهت او گماشتم. مرا دو کتاب ادعیه به خط یکی از کتاب معروف بود، بسیار ممتاز و مشهور. عارف به مطالعه آنها نهایت میل داشت. کتب ادعیه همیشه در روی سجاده عارف بود.

روزی عارف از خانه بیرون رفت، پس از مراجعت از من پرسید: کتب ادعیه را تو برداشتهای؟ گفتم: خیر. از غلام سؤال کردم مگر امروز آدم بیگانه وارد خانه شده است؟ گفت: کسی

نیامد. هر دو کتاب مفقود شد و حالت من پریشان. به غلام و خدام خانه درآویختم. در آن حالت شاعر معهود رسید. پس از استماع حکایت تبسم نمود گفت: آنچه در هرات به تو گفتم، فراموش شده، ابرام در بدنامی خدام خود نکرده، در خیال تدبیری باش که کتب ادعیه را از زاهد شیاد بازستانی؛ بلاشبهه خود او دزدیده است. گفتم: چرا در حق مرد عابدی گمان بد میبری؟ از پیدا شدن آنها مأیوس شده دست شستم. پس از چندی عارف عزیمت وطن خود نمود. از جهت تهیه اسباب سفر از خانه به جای دیگر نقل مکان نمود. روزی دیدم شخص شاعر با غلامی که به خدمتگزاری عارف گماشته بودم، آمده کتب ادعیه را در حضور من گذاردند. متحیرانه گفتم: اینها در کجا بود؟ شاعر خندید گفت: در خدمت زاهد. گفتم: چگونه از او گرفتی؟ گفت: من به دیدن زاهد رفتم، غلام را تعلیم نموده، در حضور من آمده دست عارف را بوسیده، با ناله و زاری عرض کرد: آقای ما در حضور تو شرم میکرد که از جهت کتب ادعیه به ما درآویزد، شما که از خانه بیرون رفتید، سوگند یاد کرده است که اگر کتب ادعیه را پیدا نکنید، شما را به شکنجه و اذیت خواهیم کشت. من خود دیده‌ام کتب ادعیه را شما خود برداشتید؛ ولی از باب خجالت و شرم اظهار نکردم، حال آمده عرض میکنم بعد از آنکه بنای شکنجه و اذیت شود، لاعلاج صورت واقعه را اظهار خواهم نمود، ما گرفتار شکنجه و شما بدنام شده، ادعیه را به این روسیاه که مدتها در خدمتگزاری شما تعب کشیده‌ام، التفات فرمایی که شما از بدنامی و جمعی بیگناه از شکنجه و اذیت آسوده شویم. بعد از شنیدن کلام غلام، حضرت عارف آغاز عربده نمود. من به طوری که میدانستم زبان به نصیحت او گشوده مدتی با او مکالمه نموده، به دلیل و برهان بر او مسجّل داشتم که ناگزیر کتابها را به رسوایی از تو خواهند گرفت؛ چون میدانست من از حالت او اطلاع دارم، معذرتها تراشیده، کتابها را به من سپرد. این است که به حضور تو آوردم. من از شنیدن این تفصیل و دیدن کتابها مدتی مبهوت بودم.

#### ۴. حکایت

دو تن از اکابر را دیدم هر دو توانگر و با مکنّت، یکی از آنها همواره اوقات خود را صرف کاهش خرج و فزایش دخل نموده، به اندوخته‌ها در فزودی دیگری بذل فقرا نموده، ابواب سخا در گشودی. شخصی از روی نصیحت و خیرخواهی به او گفت بسیار دریغم آید که در قید مال خود نیستی و آنچه داری به مردم دهی، ملاحظه حال فلان مرد را کن، با اینکه مداخل او نصف دخل تو نیست، چگونه مال خود را دوست دارد؛ همه روزه به دولت خود



افزاید. تو با منافع بسیار همیشه مدیون مردمی. مرد سخی تبسمی نموده گفت: خطا کردی، من مال خود را زیاده از او دوست دارم؛ زیرا که دنیا فانی است، هر دو درگذریم، من چون مال خود را دوست دارم، بذل فقرا کنم که از دنیا تهیدست نرفته، آنچه دارم با خود برده باشم؛ آن دیگری چون مال خود را دوست نمی‌دارد، از فقرا دریغ نموده، اندوخته کند تا در هنگام رفتن دیگران تصرف نمایند، خود تهیدست از دنیا رود. ناصح شده معذرت خواست.

## ۵. حکایت

هنگام تموز در بازار بغداد، صراف یهود صاحب دولتی را دیدم از شدت عطش نزدیک بود هلاک شود. سقایی از در دکان او گذشت، آب طلب نمود، شربه آب را پر از آب سرد صاف نمود، در حضور او ایستاده شد. یهودی یک قروش درآورده، گفت پول سیاه داری سه فلوس بده، یک قروش را بستان. سقا گفت: پول سیاه ندارم. یهودی آب نیاشامید. به همین قسم، هشت سقا از در دکان او گذشت از جهت گرفتن زیادتی یک قروش و نبودن پول سیاه، با شدت تشنگی آب نیاشامید. شخصی به یهودی گفت با این همه دولت، با وجود گرمی هوا و غلبه عطش از جهت بازگرفتن زیادتی یک قروش ترک آشامیدن آب نمودی؟ گفت: راست می‌گویی، ولی اگر وقتی مرا یک ربع قروش نباشد و از شدت عطش به هلاکت رسم، آیا اینان جرعه آبی به کام من خواهند نمود؟ گفت: البته نکنند. تبسم نموده، جواب داد ساعتی متحمل عطش شدن هرآینه نیکوتر از آن است که سه فلوس به کسی دهم که اگر مرا کار به هلاکت رسد، یک جرعه آب به کامم نریزد.

## ۶. حکایت

سفری در رکاب اعلی حضرت محمدشاهی به جرجان می‌رفتیم. در فیروزکوه که مرغزاربست خوش هوا و شکارگاهی است باصفا، موکب همایون چند روزی میل به توقف و اطراق فرمود. اعلی حضرت پادشاهی، روزی به تفریح و شکار شبکه‌واشی تشریف فرما شدند. از ابنای ملوک و امنای دولت و چاکران حضرت جمعیتی پیاده و سواره در رکاب همایون بودند. من با خدمتکاران خود به ضرورتی در کنار نهری پیاده شده بودیم. ناگاه منادی در میان عساکر منصوره ندا درداد که احدی از همراهان جیش همایون از خاص و عام نزدیک و دور سپاهی و غیره بدون اجازه دست به سلاح خود نبرده، تفنگ خالی نکند. سوار شده از عقب جیش همایون می‌رفتم. یکی از تفنگ‌داران

شاهی را دیدم با جوانکی که خدمتکار او بود پیش روی من به تعاقب تیپ پادشاهی از خارج راه می‌رفت. ناگاه کبکی بر سنگی نشست. آن تفنگ‌دار تفنگ خود را به طرف کبک خالی نمود. صدای آن به جیش همایون رسید. امر به گرفتن تیرانداز صادر گردید. ضبّاط و چاووشان از پی گرفتن تیرانداز اسب‌های خود را به هر طرف حرکت دادند. آن شخص دریافت نموده که سواران دررسیده تیرانداز را گرفته به حضور پادشاهی خواهند برد و مورد سیاست خواهد شد. در حال تفنگ خالی را به دست جوانک خدمتکار سپرده، تفنگ پر او را در دست خود گرفته، چون سواران نزدیک رسیدند، لجام اسب جوانک را گرفته، اسب خود را به حرکت درآورد، به جانب تیپ همایون روانه شد. اعلی حضرت پادشاهی از شدت تغییر به انتظار آوردن تیرانداز سواره ایستاده بودند که آن شخص در رسیده، از اسب به زیر آمده، عرض کرد که این جوان است که تفنگ خود را خالی نموده. اعلی حضرت پادشاهی به شاطران و عمله جات حضور امر به تأدیب او فرمودند. فوراً آن بی‌گناه را از اسب بر زمین انداختند. آقای ملعون او، قبل از همه کس مشغول به زدن آن بیچاره شد. واقفان حضور به هرچه دسترس بود گرفته شروع به زدن آن بی‌گناه نمودند. مکرّر آقای او می‌گفت: او را بکشید، برخلاف امر پادشاه تفنگ خود را خالی نموده است. من از بی‌گناهی آن جوان و بی‌انصافی آقای او و مشاهده آن حالت درهم شده، اسب خود را به سمت پادشاه حرکت دادم که صورت واقع را عرض نموده، آن بیچاره را نجات دهم. هنوز به حدّ تکلم نرسیده بودم که دیدم آقای بی‌مرّت او که مشغول به زدن آن بی‌گناه بود، دست کشیده عرض کرد سیاست این مقصّر کافی است؛ چراکه جان درنخواهد برد. چون اعلی حضرت پادشاهی به شدت متغیّر بودند و آن ملعون قابل این‌گونه عرایض نبود، بر تغیر مزاج همایون افزوده، به واقفان حضور امر شد که دست از جوانک کشیده، آن بی‌انصاف جور را در جای او دراز نموده سیاست کنند. فوراً چنان کردند و به فاصله قلیلی، زیاده از آن جوان بی‌گناه بر بدن آن بی‌مرّت چوب فرود آمد. مرا از دیدن این حالت حیرت بر حیرت افزود با خود گفتم در هر جا خداوند عالم مکافات عمل هرکس را به دست او خواهد داد. هرگز این داستان از نظر من محو نمی‌گردد.

## ۷. حکایت

شخصی از اکابرزادگان متمول را دیدم در مقابر قریش مجاور بود. مرد متوسط‌الحالی با او همسایه و رفیق، بعد از چندی آن مرد بینوا را مرگ در رسید. هنگام رفتن به عیال خود

می گفت گرچه من درگذرم و شما پریشانید، دل شادم که خداوند کریم شما را در همسایگی چنین مرد بزرگ متمول مهربان ساکن نموده است که از جهت مهربانی او غم مرگ من به شما تأثیر نخواهد نمود. از آن مرد زنی با دو دختر و سه پسر باقی ماند و روزگار به فاقه و سختی می گذرانیدند. روزی پسر آن زن از پی کسب خود رفته، زن هم با دخترکان به حمام رفتند، در خانه احدی نماند. همسایه توانگر بر بام خانه خود رفته، مشغول تفریح بود. نظرش به خانه همسایه افتاد، دید احدی در آن خانه نیست، ندا درداد و جوابی نشنید. با اینکه خود متمول بود و از پریشانی آنها اطلاع داشت، طمع بر او مستولی شده، غلام خود را طلب نموده امر کرد که از بام همسایه به زیر رفته آنچه یافت شود دستبردی زده باز گردد. غلام عرض کرد بنده فرمانم، ولی با علم به فقر و پریشانی آنها از بام خانه بر زمین رفتن چه فایده دارد که گفته اند: «دزد از خانه مفلس خجل آید بیرون».

آقای او گفت: ای سیاه کم خرد، مصلحت وقت از دست نتوان داد. احدی در خانه نیست، به سهولت توان داخل شد. اگر چیزی به دست افتد، زهی سودا که نه چیزی از دست نخواهد رفت، در هر صورت راه ضرر مسدود و مانع مفقود است.

ملحد گرسنه و خانه خالی ز طعام عقل باور نکند کز رمضان اندیشد  
اگرچه صاحبخانه فقیر است؛ ولی منفعت اگرچه قلیل باشد، شعف خاطر گردد. غلام مسکین را با این لطایف الحیل از بام خانه آن فقیر سرازیر نمود. هر قدر گردید، جز دست خالی و آسی شکسته و بعضی مایحتاج گلین و چوبین چیزی دیگر نیافت. خواست بر بام خانه رفته مراجعت نماید؛ نظرش بر طاقچه بر صندوق کوچکی افتاد. قفل از در او گشوده، بعضی ریسمان کهنه و کیسههای دریده در او دید؛ آنها را بر هم میزد، کهنه گره زدهای بر دست افتاد. گره را برگشود، گوشواری با سه حلقه انگشتی طلا برآمد که قیمت همه آنها پنج تومان میشد و آن زن چنان که عادت پیر زنان است، با همه سختی آنها را از اولادش پنهان نموده، به جهت خرج گور و کفن خود نگاه داشته بود. برداشته به خدمت خواجه خود شتافت و همه را تسلیم نمود. مرد توانگر از دیدن آنها خرسند گشته، خندهها نمود. غلام را آفرین گفته، پنج هزار انعام داده گفت: دیدی که گنج در ویرانه یافت گردد. بعد از ساعتی زن بیچاره با دخترکان خود از حمام درآمده، وارد خانه شد. چون به اتاق آمده چشمش بر صندوقچه افتاد، دید قفل او را گشود هاند و آنچه در او بود ریخته. بر سر آنها آمده، دید مایه امیدش را برده اند. آهی برکشید. گریان و نالان داخل

خانه همسایه متمول گردید. شرح حال اظهار نمود، عرض کرد به هر تدبیری که توانی مال من فقیر را جسته، تسلیم من شکسته نمای. مرد متمول هم درد زن فقیر شده، داروغه شهر را اعلام نموده، به خدمت شتافت و گفت: ندانسته چگونه توان به مردم بیگناه درآویخت. آنچه مرا به خاطر رسد، این است که زن دو پسر دارد، یحتمل که آنها از شدت تنگدستی مرتکب این عمل شده‌اند. داروغه هر دو پسر او را حبس نموده، اذیت کرد، علامتی به دست نیفتاد. مدتی به راهنمایی توانگر بیانصاف نزدیکان زن فقیر در عذاب بودند، ثمری نکرد. زن بیچاره همیشه قرین آه و ناله بود. بعد از دو سال همسایه متمول را مرگ دریافت. زن فقیر از جهت سابقه آشنایی و همسایگی با عیال مرد متمول مشغول عزاداری بودند. پس از چند روز در میان ورثه آن مرد چنان که رسم است، منازعه روی نمود. آدم قاضی آمده اسباب آنها را جمع نموده، به ورثه قسمت میکرد. جعبه دربستهای در میان آن اسبابها بود. یکی از زنان آن مرد ادعا میکرد که این جعبه در بسته دخلی به شوهر من ندارد. وکیل قاضی امر به گشودن جعبه نموده تا مشخص گردد آنچه در اوست از آن که خواهد بود. در حضور ورثه اجماعی که بودند در جعبه را گشوده اسباب را درآوردند؛ از جمله گوشواره و سه حلقه انگشتری طلای زن فقیر از آن میان به درآمد. زن فقیر در آن جمع حاضر بود. بیاختیار نعره برکشیده، اسباب خود را برداشته گفت: این مال من است که سه سال پیش دزدیده بودند. جمعی بر صدق قولش شهادت دادند. وکیل قاضی و مردمی که حاضر بودند از زن مرد متمول پرسیدند که مال زن بیچاره را چرا دزدیده، پنهان نموده بودی؟ آن زن سوگند یاد کرده که من از چگونگی این اسباب اطلاع ندارم؛ فلان وقت شوهر من این اسباب را در عوض مشاخره به من داد، فلان غلام هم بر این امر آگاه است. غلام را خواسته، پرسیدند. صورت واقع را تمام در حضور نایب قاضی و حضار مجلس حکایت نموده، باعث حیرت و طعن مردم گردید. زن فقیر گفت: التیران احسن من الجیران؛ یعنی آتش بهتر است از همسایه.

## ۸. حکایت

یکی از زهاد امام جماعت بود و مریدش از هزار زیارت به خیال آستان بوسی سلطان طوس جلای وطن نموده و بیست تن از خیل مریدان با جیش مراد خود حرکت کرده، خدمت زاهد را جازم عازم آن سفر مبارک اثر گشتند. روزی به یکی از دهات سبزوار رسیده، کدخدای ده به استقبال شتافت. زاهد و همراهانش را در خانه خود و جاهای دیگر منزل

داده، در نهایت احترام مشغول خدمات آنها گردید. از اتفاقات کدخدا را پسری بود. چند روز زن صاحب جمالی به جهت پسر خود گرفته، روزی چشم زاهد بر آن عروس افتاده، گرفتار گردید. نتوانست خودداری نماید، به هر حيله و نیرنگ بود، شبی خود را به او رسانیده با زبان چاپلوسی زن را راضی نموده، خواست کام دل از او حاصل نماید. پسر کدخدا در رسید. دید زن با زاهد مشغول اند. ریش زاهد را گرفته، فریاد برآورد. کدخدا با جمعی آمده، زاهد را به آن حالت دیدند. چوب زیادی به او زده، در طویله حبس نمودند. مردم هم او را به قدر امکان اذیت کردند؛ چون روز شد، خواستند او را بکشند. مردم او بسیار لابه نمودند. کدخدا چشم از قتل او پوشیده، به عدد زاهد و همراهانش پالان و افسار آوردند. زاهد را با جمع مرید پالان نموده بر هر یک طفلی سوار کرده، با دهل و نقاره دور ده گردانیدند، آنها را از ده بیرون کردند. آن جمع بعد از خجالت و رسوایی با صدمه چوب و کتک خسته و شکسته، بر سر چشمه آرام گرفتند. چون قدری آرام گرفتند، چون قدری آسوده شدند، همه همراهان زاهد زبان ملامت گشودند گفتند: این چه عمل شنیع بود که از تو صادر شد با آن همه زهد و ورع در سفر زیارت به زن مردی که به تو آن همه محبت کرد دست درازی کردن و متحمل زناى محصنه شدن یعنی چه؟ زاهد هر قدر ساکت شد، آنها مبالغه در سرزنش نمودند، سر برآورده گفت: سی سال شما را موعظه کردم، چنین می دانستم که آدم شدید، ادراکی به هم رسانیده اید، حال که معلوم می شود در حماقت خود باقی هستید. معصیت زناى محصنه را با اجر زیارت چه منافات؟ چرا که آن را در دفتر سیئات و این را در صحیفه حسنات نویسند[!]

## ۹. حکایت

سی سال قبل مرانوکری بود عیاش، طبعش به ساده رویان مایل، دو نفر جوان زیبای خوش صورت ملازم خدمت او بودند. زن آن مرد از ملاحظه این حالت در غضب شده با شوهر خود بنای منازعه و بدسلوکی نهاد، آنی از کج پلاسی و بیطوری نیاسودی. ثمری نکرد، عاجز آمده در نصیحت گویی باز نمود. واسطهها برانگیخت، شوهر او دست از میل خاطر خود نکشیده. بعد از مکالمه زیاد به شوهر خود گفت: حال که تو بر خیال خود راسخی و دل از مهر جوانان برکنی، سخنان من در دل و گوش تو اثر نکرده، چون باد صرصر مهر تو را به آنها تیز گردانید و چشم از رخ ساده رویان توانی پوشیده و همواره با غلامان غلمان صفت جوشی، از خروش منت، خراشی بر دل سخت نرسد، من هم بر

هوای نفس خود حرکت نموده در حق تو آنچه برآید قصور نورزم. پس از روزی چند از راه حيله با شوهر خود در مصالحه کويیده، اظهار محبت و مهربانی نمود. کم کم بنای خدمتگزاری نهاده، در پرده و خفا طرح رفاقت و یک‌رنگی با آن دو جوان انداخت. به شیادی و حيله دل آن دو را فریفته خود نموده، هر وقت شوهرش با یکی از آنها بیرون میرفت، زن در سرای را بسته با جوانک دیگر بلامانع مشغول عشرت میشد و از دست آن ساده جام مینوشید. همه روزه با آن دو جوان میجوکید. آهسته آهسته به هر رنگ و بهانه بود، با حيلههای زنانه به هر دو جوان، جداگانه چنان وانمود که اگر حرکات شما با من از روی صدق و صفا باشد، و مصدق کردار من شوید، و به رضای خاطر من رفتار نمایید، و از تدبیر و صلاح دید من عدول نورزید، من به هر حيله و تزویر که توانم یا از شوهر خود طلاق ستانم یا او را به قتل رسانم. پس از دفع او رفع مانع عقد مزاجت با شما در بندم. خانه و اسبابی که دارم، به تصرف شما داده بخواهم به آسودگی تمام مدت العمر با هم نشینیم و از گلبن مراد خود گلی از وصال چینیم. هر دو جوان در خفیه و نهان با آن زن عهد و داد بسته، دست اطاعت به او داده، سر طاعت سپردند، گفتند آنچه تو گویی مصدق گردیم و به قدر قوه و امکان پای مردانگی و حمایت در کار بیفشریم. آن زن محیل از طرف آن دو جوان آسوده شد. در خیال انجام کار خود بودند، از تقدیرات روزگار شبی مرد را تصرف هوایی دست داده، اظهار کسالت نمود. زن گفت مقدمات زکام و علامت حرارت است. تصرف و سرماخوردگی نخواهد بود تدبیر بکن تا مزاجت تعدیل یابد. هر دو جوان تصدیق زن نموده، مرد بیچاره تن در داد. هندوانه بسیاری را آب گرفته، خواهی نخواهی به مرد فلک زده خوراندند. باعث نوبه و تب شد. گفت: دیدید کسالت من از تصرف هوا بود نه حرارت. زن گفت: تب هم از جهت حرارت است، چون تبرید کاملی نکردی نافع نیفتاد. آتش ترشی به جهت شب به حضور مرد آوردند. بیچاره از خوردن آن انکار کرد. زن ابرام نمود، آخر الامر منجر به استخاره گردید. زن به یکی از آن جوانان هم عهد بودند گفت: زود برو در خدمت فلان مجتهد، عرض کن استخاره کند، اگر خوب آید، آتش به مرد خود بدهیم. جوانک از در خانه بیرون آمده مکث نموده داخل شد گفت: رفتم و استخاره کردند، فعل خوب و ترک بد آمد. خواهی نخواهی آتش ترشی به خورد مرد بیچاره داده روز دیگر نوبه او شدت نموده بیهوش افتاد. زن طبیعی به بالین او آورد، دستورالعملی گرفت. بعد از رفتن طیب، مرد اندکی از اغما برآمد. زن گفت: فلان طیب را آوردیم، امر به فصد نموده. مرد گفت: من نشنیدم طیب علاج به فصد کند.

زن گفت: تو با حالت تب و اغما چگونه میشنیدی طیب چه میگوید؟ آن دو جوان، مصدق قول او گشته، فصاد آوردند به قدر هشتاد مثقال خون از او گرفتندی، بیحال شده افتاد. روز دیگر نوبه او مبدل به غش شد، مغما علیه افتاد. زن بنای زاری و شیون نهاده، چشم و پای مرد را بسته دراز نمود هرکه به عیادت آمد، گفتند تازه به خواب رفته است. احدی را راه ندادند نزدیک او بیاید. دو روز و دو شب آن بیچاره را به همان حالت بدون غذا و دوا دراز نموده تا به کالی از دست رفته، یقین نمود که در حالت احتضار است. شب سوم بر او بنیان مویه و نوحه نمود، بر سر زد و رو خراشید. همسایه و نزدیکان بر سر او جمع آمده، آنچه دوندگی کردند، به جای نرسید. بیچاره به آن حالت روح از بدنش مفارقت نمود. کفن و دفنش نمودند. بعد از روزی چند به زبان مهربانی به جوانان گفت: چون شوهر من مرده است، بودن شما در این خانه باعث بدنامی من و شما خواهد بود. مصلحت این است که قرار منزل خود را در جای دیگر داده، گاهی به سرکشی من بیایید، ان شاء الله بعد از آنکه عده من تمام شد، بر سر وعده خود ایستادهام. آن دو جوان از خانه بیرون رفته، هریک در جایی منزل نمودند با یقین اینکه بعد از انقضای مدت، زن آنها خواهد شد و آن زن در این مدت مردی را برای خود جسته گفتگو نموده بود. به مجرد خروج از عده، عقد مناکحه با او بست، مشغول عیش گردید. مرد بیچاره را با آن حالت کشت و آن دو جوان مجهول را ناامید نمود، در به در شدند.

## ۱۰. حکایت

یکی از نوابان اصفهان را زنی بود نکوصورت، در علم ترقص و ترنم یگانه و محور آشنا و بیگانه. شوهر او در ایام عاشورا تعزیه داری می کرد و همه کس به مجلس او می رفتند. روزی آن زن از روزنه چادر جوانی را دیده، گرفتار شد؛ به هر حيله ای بود در مدت روضه، خود را به جوان نمود، دل او را به دام عشق و بند کرشمه صید کرد، به دست آویز مکاتبات و مراسلات در میان آنها عقد محبت مستحکم گشت. هرگاه به حمام می رفت، تبدیل لباس نموده، خودی به خانه معشوق می رسانید و کام دل حاصل می نمود. رفته رفته قضیه عشق آنها در شهر شایع گشت. گوشزد خواهرهای نواب شد. هرچه او را منع می کردند، بر ابرامش افزوده می شد. لاعلاج برادر خود را از آن واقعه اطلاع دادند؛ چند روزی او را به اقسام مختلف تأدیب و اذیت نمود، امر کرد احدی را از مرد و زن بیگانه در آن خانه راه ندهند و اگر به ضرورت به حمام برود، خواهرهای خود با او همراهی کنند. یک سال تمام

بر او این قسم گذشت؛ از هر جهت راه مراوده و مراسله مسدود، جوانک و زن دست به دامن هرکه زدند، سود نداد. زنی بود جواهرفروش و معتبر، به خانه همه اکابر مراوده و با همه تجار معامله داشت. جوان به جهت درد بی درمان خود از او درخواست علاجی نموده، گفت هرکه نوشته جات مرا برساند تا زن از خانه نواب نجات یابد، پانصد اشرفی به او می‌دهم. زن جواهرفروش متعهد آن کار شده، کاغذی چند از جوانک گرفته روانه شد. هرچند حيله به کار برد، نتوانست دخول در آن خانه نماید. آن مگاره روزی جامه خود را دریده، اظهار دیوانگی و جنون نمود؛ مدتی در خانه‌ها و بازارها و کوچه‌های شهر برهنه و بی‌پرده به رسم مجانین حرکت کرده، از اطفال سنگ می‌خورد و به مردم اذیت می‌رسانید و راه می‌رفت. شهرت جنون زن جواهری شهره شهر شده و قال قال دیوانگی او گوش همه کس را پر کرد. زن و مرد ولایت به جهت حالت او متأسف بودند. روزی دیوانه‌وار دست به چوب و سنگ نموده، وارد خانه نواب شد؛ با اهل خانه سابقه‌آشنایی داشت، از مشاهده او متألم شده، آه و ناله بسیاری کردند. زن جواهرفروش به خیال کار خود بود و متحمل احدی نمی‌شد. دیوانه‌وار گاه بالا رفته و گاه به زیر می‌آمد، سنگ و چوب به اهل خانه می‌زد. در میان خاک باغچه و آب حوض برمی‌جست، جایی که مناسب دید نوشته جات را پنهان کرده به همان حرکات دیوانگی، خود را به زن رسانید گفت: نوشته جات چند از فلان جوان به جهت تو آورده بودم در فلان موضع پنهان است بردار، جوابش را به همان موضع بگذار، روز دیگر آمده خواهم برد و از خانه بیرون رفت. زن از مکالمات او متحیر شده، مدتی خیال می‌کرد. با خود گفت به همان موضع که او گفته است می‌روم، اگر آنچه شنیده‌ام از روی حقیقت بوده است نه جنون، زهی نیک بختی، به مراد خود رسیده‌ام و اگر نوشته به دست نیامده، راه ضرر آن مسدود است. چون شب شد، به همان موضع رفته جستجو نموده نوشته جات بسیار به دست او افتاد، در او نوشته بود اظهار جنون زن جواهری از جهت رسانیدن مراسلات ماست؛ از او واهمه مدار و آنچه گوید بپذیر. زن مسرور شد آنچه باید در کاغذ نوشته در آن موضع پنهان نمود. زن جواهری روز دیگر به همان حالت وارد خانه شده به حيله‌های دیوانگی نوشته جات را برداشت، کاغذ دیگر در جای او گذارده روانه شد. چهار ماه به همین قسم آمد و شد می‌کرد تا آنکه از قرار نوشته جوان و راهنمایی زن جواهری شبی از شب‌های ماه مبارک رمضان تهیه کرده، پس از سحور که اهل خانه از اندرون و بیرون به خواب رفتند، زن لباس و چادر خود را تبدیل نموده، قفل در خانه را گشوده بیرون رفت. در امام‌زاده نشسته به هر واسطه‌ای بود از



نواب طلاق گرفته، زن معشوق خود شد. ضعیفه جواهری بعد از انجام کار، پانصد اشرفی را گرفته لباس خود را پوشیده از دیوانگی جنون بازگشت، مشغول معاملات خود گردید.

## ۱۱. حکایت

خالهزادهای داشتم فقیر و پریشان روزگار، وجه معاشی به جهت او مقرر نموده، مدتی در جرگه خدمتکاران به سر میبرد. وقتی او را به ضابطی ملکی مأمور نمودم، بعد از یک سال معلوم شد دویست تومان مال مرا خورده است. از گرفتن وجه عاجز آمده، از نوکری خود اخراج نمودم. مدتی بر این مقدمه گذشت. جمعی از دوستان، توسط او را کردند. قبول نکردم. گفتند میگویند از تو طلب دارم، وجه طلب خود را میخواهم. از شنیدن این حکایت احوالم درهم شده گفتم: چندی قبل دیدید دویست تومان مال مرا خورد و نداد، چگونه حال از من طلب دارد؟ گفتند: میگویند تمسک معتبر در دست دارم. خواستم تمسک او را ببینم، قبول نکرد؛ گفت: امینی از خود بفرستد، نوشته را ملاحظه کند. یکی از معتمدین خود را گفتم نوشته او را دیده مرا مطلع سازد. رفت و بازگشت، معلوم شد هنگامی که در سفر افغانستان بودیم در اردوی همایون سختی و قحط دست داد. جمعی از اهل اردو بازار مخارج کارخانه ما را میدادند. به هر قیمت که دلخواه آنها بود از من تمسک گرفته معامله نموده، وکیل در تجدید بودند که هر ماهی تومانی ده شاهی معامله نمایند. مدت سفر به طول انجامیده بود با آنکه اصل معامله آنها هزار تومان نمیشد، از معامله گزاف بعد از ورود به دارالخلافه به اعتقاد خود پانزده هزار تومان طلبکار بودند. بعد از محاسبات و مرافعات و محاکمات بسیار بنا بر این شد که پنج هزار تومان گرفته تمسک را رد نمایند. تنخواه را تحویل پسرخاله خود نموده، گفتم تنخواه را به اردو و بازارها بده و تمسک مرا گرفته بیاور. از پی کار خود رفت. بعد از مدتی با جمعی از دوستان خود نشسته بودم، آمد و گفت: وجه را تسلیم نموده تمسک را گرفتم. خواست به دست من دهد، گفتم: پاره کن. از من دور شد، کاغذی را دریده ریزریز و دور انداخت و رفت. حال معلوم شد آن بداصل تمسک را نگاه داشته، بعد از شش سال به صاحبان تمسک گفته، نوشته شما در نزد من است، چه میدهید که همان نوشته معتبر را به شما بدهم. اردو بازارها گفتند: سیصد تومان در ازای آن به تو خواهیم داد. آن حرامزاده وقایع را به امین من گفته و تمسک را به او نموده بود و گفته بود اگر سیصد تومان به من میدهید، تمسک را به شما دهم، والا همین مبلغ را از اردو بازارها گرفته تسلیم آنها خواهم نمود.

امین من دیده بود اگر تمسک را از دست او نگیرد، آخر باعث مرارتی خواهد شد، خواهی نخواهی دویست تومان به او داده، تمسک را از دست آن بداصل گرفته آورد.

## ۱۲. حکایت

در طهران، میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله اظهار نمود که شخصی از طایفه زندی در این ولایت است عیال بار و پریشان روزگار، اگر عنایتی در حق او کنی بجاست. او را حاضر کردند. جوایای حالش شدم، گفت پانزده نفر عیال دارم و یکصد تومان مقروض و دیناری در دست ندارم. امر کردم قرض او را بدهند، در جزو خدمتکاران خود برقرارش نمودم. صد تومان دیگر به او دادم، تدارک عیال خود را دیده به اصفهان رود. مدت هشت سال در جرگه خدمتکاران من مرسوم و مواجب گرفته از پریشانی برآمده مردی شد صاحب اوضاع. پس از وفات مرحوم والدیم خاقان خلدآشیان، من از اصفهان به دارالخلافه آمده، در خدمت محمدشاه به سر می بردم تا اینکه در رکاب همایون به سفر جرجان رفتیم. در چمن کالپوش در چادر خود نشسته بودم، دیدم مردی پریشان وارد من شده، درست ملاحظه کردم دیدم همان شخص زندی است. گفتم این چه حالت است؟ اشک از دیده او جاری شد، گفت: پس از آمدن تو به طهران، خسروخان با ما بنای بدسلوکی نهاد، آنچه داشتیم از دست رفت. لاعلاج ترک عیال نموده به اردوی همایون آمدم، بلکه علاجی به کار خود ننمایم. گفتم متألم مباش، خداوند کریم است. روز دیگر به حضور همایون شتافته، به طور خوشی بیان حال او نمودم، مستدعی شدم که او را در جرگه غلامان اصفهان برقرار نموده، مواجب و مرسوم به اسم او مقرر گردد. قبول فرموده دستخطی به جهت صدور فرمان او از دفترخانه مرقوم نموده به من مرحمت فرمودند، برداشته به منزل خود آمده به او دادم. پس از شکرگزاری ها گفت: خود می دانی صدور این گونه فرامین از دفتر مخارج دارد و من پریشانم، به یکی از کسان خود امر نمودم با او به دفتر و محضر وزیر لشکر رفته، فرمانش را تمام کرده به دست او دهد. کسی که مأمور بود، متحمل زحمات و مخارج او شده فرمانش را از دفترخانه تمام نموده تسلیم او کرد. بعد از چندی از جهت اجماع ایلات ترکمانیه در اطراف اردو قطع طرق شده، قحط و غلاد در اردو واقع شد، به حدی که جو را یک من تبریز یک تومان دادوستد می کردند. در منزل بی بی شیروان که یکی از منازل جرجان است، عصری مشغول تماشای اسب های خود بودم، یکی از خدمتکاران چادری را از دور به من نموده گفت: مردی که به جهت او از دفترخانه فرمان

صادر نمودی، در آن چادر منزل دارد و من اطلاع دارم از شدت پریشانی دو روز است به قدری که تواند سدّ جوع نماید، چیزی به دست نیاورده. من از شنیدن این سخن برآشفته به او گفتم چرا به جهت او چیزی نفرستادی؟ در آن مکان ایستاده فرستادم او را به منزل خود آوردم. یابوی مفلوکی داشت، در طویله اسبان خود جا داده دو ماه نگاه داری او نموده چهل شب جو یک من یک تومان به یابوی او دادم. پس از ورود به دارالخلافت یک اسب سواری و بیست تومان انعام به او دادم، مرا وداع نموده روانه شد. بعد از یک ماه در خلوتی از خانه خود نشسته بودم دیدم همان مرد وارد شد، مرا به خیال که از اصفهان آمده گفتم کی آمدی؟ گفت: خواستم بروم کاری پیش آمد تاکنون نرفته‌ام تا پس فردا خواهم رفت. گفتم: خدا همراه تو باد. قدری ایستاده گفت اگرچه حقّ شما بر گردن من بسیار و زیاده از آن است که توانم از عهده شکر آن برایم، چون در این مدّت به جهت کاری نتوانستم رفت وجهی که عنایت کردی صرف شد، حال خرجی راه ندارم و خیال دارم سوغاتی هم به جهت عیال خود بخرم. قدری تنخواه به من التفات کن. گفتم حال وجهی موجود ندارم. گفت: از کسی قرض کن. گفتم: به جهت من مشکل است. گفت: انگشتر خود را بفروش. حیرت کردم، خندیده گفتم: چه لازم چنین کاری کنم. برآشفته بنای بدگویی نهاد گفتم: چشم تو را کور کرده از تو به عنف خواهم گرفت. گفتم: آنچه کنی مختاری، آواز خود را بلند کرده، بنای فحش نهاد. من ساکت و حیران بودم، خدمتکاران رسوا جلی‌های او را دیدند. خواستند او را اذیت کنند، گفتم: متعرض او مشوید. از خانه بیرونش کردند و دیگر او را راه ندادند. بعد از چندی در رکاب پادشاه به اصفهان رفتیم. میل پادشاه بر این شد که دختری بگیرد. خادمان حرم جستجو نموده، دختر او پسند افتاد. به حرمسرا بردند؛ به این واسطه به اهل در خانه مراوده به هم رسانیده، به هر دستاویز که توانست در اذیت و خرابی من فرو گذاشت نکرد که اگر خواهم شرح دهم، مثنوی هفتاد من کاغذ شود.

پس به این فرد اکتفا میشود:

نکویی با بدان کردن چنان است که بد کردن به جای نیک مردان  
[در حاشیه: شاهزاده جان، فدای وجود مبارکت گردم. این شخص البته جنون دوری داشته، و در این وقت دیوانگیش طلوع نموده، والا معقول نیست که شخص عاقل از او چنین خلاف قاعده بیینی سرزند. اینکه عرض کردم مقتضای حمل فعل مسلم بر صحت است، وگرنه مردم روزگار از این هم بی قدر و اعتبارترند. لمحزرها الفقیر]

### ۱۳. حکایت

چندی قبل من با یکی از دوستان به عراق عرب آمده نابلد و بی اطلاع عاری از زبان مدتی در بغداد به سر می بردیم. رفیق من زیاد دل تنگ بود. جوان عجمی از سکنه بغداد با ما مراده داشت. رفیق من به او گفت: زیاد افسرده شدم، اگر توانی از عرب یا عجم زن بلامانعی از برای من پیدا کنی، چند روزی به جهت رفع دل تنگی او را به عنوان انقطاع در نکاح درآورم. بعد از چند روز جوانک گفت: زن عجمیه مقبولی جسته، او شوهرش مرده است. طفل کوچکی دارد می گوید اگر به زینت مرا بخواهد، قبول می کنم. رفیق گفت: چون در این ولایت خیال ماندن ندارم و خانه و اوضاعی نیست، نمی توانم زن گرفت. اگر صیغه بشود، خوب است. مدتی از جانب آن زن تعارفات زنانه آورده، تکلفات مردانه برد. آخر الامر راضی شده ده تومان بگیرد، یک ماهه صیغه شود مشروط بر اینکه رفیق من هر وقت خواهد او را ملاقات کند، به خانه زن برود. وجه را تسلیم نموده، صیغه انقطاع جاری شد. بعضی از شب ها به دلالت همان جوان به خانه رفته، رفع حاجت می نمود تا مدت او به سر آمد. یکی از دوستان بر این مقدمه اطلاع یافته ابرام داشت که آن که بود و از اهل کجا و چه نام داشت؟ رفیق من سوگند یاد کرد که او را نمی شناسم. بعضی علامات و نشان از صورت و بدن و لباس او گفت. رفیق من تصدیق نموده خندید گفت: عجب صیغه ای کرده ای! این زن عقدی همان جوان واسطه است، طفل که دیدی، پهلوی فراش زن بود، از همان جوانک است. قبول نکرده گفتیم تهمت به او می زنی. سوگند یاد نمود. از مردم دیگر جويا شدیم معلوم شد که گفته اش واقعیت داشته و آن بی انصاف به ملاحظه مداخل مشغل این امر شنیع بوده، زن خود را به این و آن می داد.

### ۱۴. حکایت

روزی از کربلای معلی به خیال آستان بوسی نجف اشرف حرکت نموده، در خارج شهر به انتظار همراهان نشسته بودیم، شخصی آمده گفت: میخوامم به زیارت نجف مشرف شوم و کرایه و زاد راهم نیست. مرا در طراده خود نشانید و به نجف برسانید. گفتم چون زن همراه داریم، مرد اجنبی را در طراده خود نمیتوانیم نشانید. به قدر کرایه و خرج راه با معذرتی زیاد به او تسلیم نمودم، روانه شد. بعد از چند روز دیگر در صحن مبارک نجف مرا دیده، با روی ترش و صدای خشن گفت: فلان مبلغ به من بده. گفتم: الحال وجهی

ندارم موجود. دست بر من دراز نموده، دشنام داد. گفتم: آیا در خدمت تو چه قصوری از من سر زده که چنین میکنی؟ گفت که اگر تو خرج راه به من نمیدادی چرا من به این ولایت میآمدم که معطل بمانم! مثل تو فلان فلان شدهها پیدا میشوید که امثال ما مردم در مرارت و زحمت میافتیم. حیرت نموده گفتم درست فرمودی، این نوبت مرا عفو فرما، بار دیگر مرتکب خلاف قاعده چنین نخواهم گردید. از کرده خود شرمندهام.

### ۱۵. حکایت

شخصی از صنف عسکری عجم مرتکب خلافی شده، فراراً به بغداد آمده، چندی به عسرت و پریشانی می‌گذرانید. به خیال سفر اسلامبول افتاد. شدت پریشانی مانع حرکت او بود. اکابر عجم در آن ملک بسیار بودند؛ از هرکه تمنایی نمود، سود نداد. بعد از یأس از همه جا مطلب خود را با من در میان نهاد. خواهش چیزی نمود، بدون مضایقه و اکراه، بندگی نمودم. روانه سفر شد. از مقدرات آسمانی زیاده از آنچه شأن و منظور او بود از جانب دولت عثمانی در حق او رعایت شده، بعد از قرار معاش و مشاخره، مأمور توقف بغداد شده مراجعت نمود. دیدم با همه اشخاصی که درخواست او را اجابت نکرده بودند، در نهایت ادب و مهربانی سلوک می‌کرد و سوغات سفر داده، اظهار ادب می‌نماید. هرگاه در راه گذاری مرا ملاقات نماید، چنان درگذرد که گویا ابداً او را ندیده‌ام و مرانمی‌شناسد. حیرت کردم و به قدر مقدور از او دوری می‌کردم که مبادا در تلافی احسانی که در حق او کرده بودم، اذیتی از او به من برسد.

### ۱۶. حکایت

یکی از سادات اصفهانی همه‌ساله با اوضاع و اسباب تجمل به دارالخلافه آمده، از امنای دولت تکدی میکرد. روزی به دیدن یکی از اکابر رفته، جز صاحب خانه و سید کسی حضور نداشت. آن مرد به سید گفت: دو حالت عجب از شما مشاهده میکنم و حیرت دارم. گفت: آن دو حالت چیست؟ گفت: اول با وجود اسباب تجمل، گدایی میکنید؛ و دیگر اینکه وارد هر مجلس که میشوید، پس از تعارفات رسمی ادای مطلب خود را نموده، دیگر مکث نمیکنید. سید تبسم نموده گفت: من مردی هستم عیالبار و پریشان روزگار؛ از وجه سؤال باید گذران نمایم، اگر به رسم فقرا در سر بازار و کوچهها بنای سؤال گذارم، آن قدر

عاید نگردد که توأم مخارج یک روزه خود را گذرانم، ولی بعد از آنکه با نوکر و اوضاع تجمل وارد کسی شوم و از او سؤال نمایم، وجه قلیل به من نمیتواند داد و هر سال به این لباس و اوضاع، وجه دو-سه فقره گدایی کفایت مرا به خوشی کند. من مدتی از زحمت توقع و مردم از مرارت تکدی آسوده، ثانی اینکه در مجالس بسیار نمینشینم و پس از ادای مطلب خود برمیخیزم، علتش آن است که ملتس به لباس علما هستم، ولی از علم و فضل عاری و بیبهره؛ اگر در مجلس زیاد نشینم، یحتمل عالمی باشد و مسئله از من پرسد؛ در جواب آن عاجز مانده شرمندگی خواهم برد و در نظرها از عظم و وقار خواهم افتاد. به این ملاحظه از مجلس زود برخیزم. صاحب خانه را خوشآمد. گفت مرد بانصافی، خدا تو را جزای خیر دهد و تعارفات زیادی به او داده، معذرت خواست.

## ۱۷. حکایت

در طهران روزی هنگام مغرب، محتاج به آب شدم. در خانه حمام بود؛ خواجه سرایی لنگ آورد به حمام رفته برآمدم تمام شب بدنم به حدی خارش نمود که نتوانستم بخوابم. مادرم تاج الدوله شبانه کاغذی نوشته بود که صبح بسیار زود بیا با تو کاری دارم. قبل از طلوع آفتاب به خدمت آن محترمه شتافتم. چون مرا دید، متغیرانه فرمود: این چه زیرجامه‌ایست که پوشیده‌های؟ نگاه نکرده عبا را به خود پیچیدم، به گمان اینکه زیر جامه قصب است، شاید ترکیده و شکافی برداشته؛ فرمایشی که داشت، فرمود برخاسته از پی انجام آن به در خانه پادشاهی رفتم. بر درگه آن عمارت نشسته بودم یکی از امنای دولت که رفیق و منسوب من بود، در رسید. قبل از تعارفات رسمیه گفت: این چه زیرجامه‌ایست که پوشیده‌های؟ گفتم: مگر زیرجامه مرا چه شده که هرکه میبیند چنین میگوید؟ قصب است ترکیده عوض خواهم کرد. گفت: چه میگویی؟ قصب چه و ترکیده کدام است؟ از روی حیرت دامن خود را گشوده دیدم چیزی را که هرگز ندیده بودم. زیر جامه قصب بوده است، ولی از شدت چرک و کهنگی، رنگ و قماش او معلوم نیست. پاره پاره در هر وصله و شکافی از او کروورها شپش خوابیده، شرمنده شده، برخاسته در نهایت تغیر و بدحالی به خانه رفته، کنیزکی که موکل امور لباس من بود خواسته زیرجامه را به او نمودم. از دیدن آن پریشان شده، جمعی از اهل خانه شهادت دادند که در حضور ما زیرجامه نوی بند کشیده با رخت حمام به دست خواجه سرا داد، او را آوردند. معلوم که

آن طماع نامقید، دیده بود وقت مغرب است و سر حَمّام تاریک، زیرجامه کهنه خود را در میان رخت من نهاده، زیرجامه نو را برداشته بود. او را سیاست نموده با خود گفتم حَقّا که چون خدمتکاران باب دزدی را مفتوح کنند، زیرجامه از پای آقای خود به در آورند.

### ۱۸. حکایت

یکی از خدمتکاران را در علم دزدی معلّم اول دیدم؛ وقتی یکی از سفرای دولت انگریز یک جفت طپانچه چهارلوله بسیار ممتاز به جهت من هدیه آورده بود، به دست آن خدمتکار سپرده بودم. بعد از چندی آتش به اطاق او فتاد و بعضی اسباب و لحاف او سوخت. وقتی طپانچه لازم شد، از او خواستم؛ گفت شبی که اطاق من آتش گرفت، طپانچه ها هم داخل اسباب من سوخت. هر قدر به او گفتند طپانچه آهن است، در آتش نسوزد، تمکین نکرد. امر کردم چوب بسیاری به او زدند، جز فریاد سوختن از زبان او سخنی شنیده نشد؛ عاجز شده او را رها کردم. بعد از مدّتی معلوم شد طپانچه ها را با چند بطری عرق معاوضه کرده خورده بود. هرگاه دست او از مداخل خارجی کوتاه می شد، با دراویش و فقرا شرکت نموده آنها را به خانه راه داده، به دلالت او ابرام در تکدّی کرده، آنچه عاید می شد با آنها قسمت می کرد و سهمی می گرفت.

### ۶۰۶

آینه پژوهش | ۲۰۸  
سال ۳۵ | شماره ۴  
مهر و آبان ۱۴۰۳

### ۱۹. حکایت

وقتی اردوی محمدشاهی از اصفهان به طرف گلپایگان حرکت فرمود، من از جهت امورات خود ماندم. پس از چند روز رفتن من به اردو لازم شد. بنه و اسباب خود را گذارده پنج سوار با خود برداشته روانه شدم. پس از رسیدن من به اردو در چادر یکی از اکابر فرود آمدم. شب ها من داخل چادر او در خارج چادر مشغول به ادای فریضه می شدیم. همه شب بعد از نماز، آن شخص مدّتی با یکی از بستگان خود مکالمه و معارضه می کرد. شبی گوش فرا دادم، به امیرآخور خود می گفت: از دیوان هر مالی یک من تبریز جو علیق دارد و یک من جو برای مال زیاد است، خاصّه در این اوقات که محصول دهات منزل راه سبز است. چون وارد منزل شوی، بفرست از زراعت جو دهات چیده در عوض جو، خوشه آنها را شب به مال ها بده و ساقه سبز آنها را در جای علف روز مصرف رسان. امیرآخور گفت: مال ها همه روز در حرکت اند، اگر جو ندهیم، خراب می شوند. چندان دلیل اقامه نمود که مرد بیچاره

عاجز و ساکت شد. امر کرد هر مالی نیم من جو کم کرده، امیرآخور با مهتر به اردو بازار برده بفروشد. بعد از رفتن او خود بر سر طویله آمده، به یکی از محرم‌های خود گفت: امیرآخور مردی است مسرف و زیادگو، با اینکه مال‌ها علف سبزی می‌خورند، نیم من جو به آنها دادن خلاف عقل است، تعجیل کن تا او از اردو بازار بازنگشته است جوی مال‌ها را نصف کن؛ به طوری که آن مسرف و زیادگو مطلع نشود، بفروش و پول او را تسلیم من نما. آن مرد چنان کرد و در سر طویله چندان راه رفت که امیرآخور آمده، پول جو را تحویل او کرده و آن دیگری نیز پنهان از امیرآخور خود آمده، قیمت جو را تسلیم نمود آسوده شد. به چادر آمد معلوم شد که هر شب مشغول دزدی جو از توبره اسبان خود بوده است.

## ۲۰. حکایت

یکی از اولیای دولت محمدشاه که با منش سمت رفاقت بود، ناخوش شد به مرض صعبی. من با سه نفر دیگر از دوستان و طبیب شب و روز بر بالین او نشست، دوستان و بستگان او به جهت خیرات و تصدق وجهی می‌فرستادند به قدر یکصد و پنجاه تومان در بالین او جمع آمده؛ احوالش بهتر شد. به خیال اینکه وجه تصدق را قسمت فقرا کنیم، از زیر بالین او درآوردیم؛ چون شمردند، یکصد تومان او کم بود، احوال همه برآشفتم. گفتیم در این مدت کسی جز ما به این اطاق نیامده است، یقین یکی از ما این وجه را دزدیده، هر یک درباره دیگری خیال می‌کردیم. دیدم شخص مریض دست مرا به طرف خود می‌کشد. سرم را نزدیک او بردم، آهسته گفت: وجه تصدق را نذر دیده‌اند، آنچه موجود است به فقرا قسمت کنید. آخر معلوم شد خود مریض با آن همه بی‌حالی از شدت بخل نتوانست خود را راضی کند که تمام آن وجه را به فقرا دهند. نیمه شب صد تومان وجه را خود برداشته، در زیر فراش پنهان کرد.

[در حاشیه: شاهزاده جان قربانت شوم، به نظر می‌رسد ما همه قصور عقل داعی که مرد جودزد با شخص وجه تصدق بر یک کس اند؛ زیرا که راضی شود به هلاک خود از جهت دزدیدن مال فقرا، چنان کسی راضی می‌شود که اسبش از ره باز ماند و خجل در راه بماند، و العلم عند الله لمحررها...].

## ۲۱. حکایت

در دارالخلافه طهران زنی شیاده بر در دگان مرد بزازی رفته گفت: فلان مبلغ جنس به جهت خانه فلان امیر می‌خواهم. بزاز گفت: موجود است، ولی تو را نمیشناسم، برو یکی از



اهل خانه یا نوکری از آنها که من بشناسم بیاور، آنچه خواهی برداشته ببر. گفت: رفتن و بازآمدن زحمت دارد یا خود یا شاگردی با من بیایید. مرد بزاز خود اجناس را برداشته با زن روانه شد. زن، بزاز را در خانه نشانید و اجناس را گرفته به حرمسرا رفت. چند مرتبه به در خانه آمده به جهت قیمت آنها هر یک گفتگوها کرد، قدری از آن جنسها را به اهل خانه فروخته، پول گرفت به خواجه سرا گفت: من از زن فلان همسایه شما طلب دارم، از در حَمّام به خانه آنها میروم که طلب خود را بگیرم. شوهر من در کریاس خانه نشسته، قلیانی به او بدهید تا من مراجعت کنم. بقیچه را برداشته از در حَمّام بیرون رفت. مدّتی طول کشید، بزاز به خواجه سرا گفت: به خانم عرض کن پول اجناسی که برداشته با بقیه جنس را مرحمت کند بروم. خواجه گفت: مدّتی است زن شما قیمت اجناس را گرفته، بقیچه خود را برداشته به خانه فلان همسایه رفت، طلب خود را بگیرد هنوز نیامده. مرد بزاز گفت: زن من، کدام طلب، چه همسایه؟ خواجه خندیده گفت: همان زن شما که جنس آورده بود. بزاز گفت: آدم خانه شما بود نه زن من. به خانه همسایه رفتند، معلوم شد در آنجا نیست و جنس و نقدی که گرفته بود برداشته از در حَمّام رفته است. بزاز و خواجه باهم درآویختند به داروغه و حاکم شهر عرض کردند. هر قدر جستجو نمودند، علامتی از آن زن و اسباب به دست نیامد، مبلغی از مال بزاز بیچاره از دست او بیرون رفت.

## ۲۲. حکایت

در عهد مرحوم خاقان خلدآشیان دو نفر از اکابر دولت که یکی مستوفی الممالک و دیگری منشی الممالک بود با هم نهایت یک جهتی و اتحاد داشتند، به طوری که مدّت سی سال شب و روز غفلت از یکدیگر نمی کردند. یکی از دهات خاصّه را حسب الحکم به یکی از خادمان حضور پادشاهی به تیول داده بودند. شخصی به مستوفی الممالک گفت: این ده سابقاً به تصرّف اجداد من بوده است؛ اگر توانی حکمی صادر کنی که به تصرّف من درآید، مبلغ یک هزار تومان تعارف به تو خواهم داد. طمع بر مستوفی الممالک غالب آمده، به منشی الممالک گفت: فرمان ملکیت فلان ملک را به اسم فلان شخص نوشته به من ده. گفت: بدون صدور حکم پادشاهی چگونه توانم فرمانی نوشت و حال آنکه ده را به تیول یکی از واقفان حضور داده اند. گفت: فرمان را نوشته به من ده، هر وقت موقع دیدم، عرض کرده بعد از اجازه به مهر پادشاهی رسانیده، به دست آن شخص خواهم داد. منشی بیچاره نظر به یگانگی، فرمانی نوشته به او سپرد و آن بی انصاف از راه

طمع بدون عرض و اجازه یک هزار تومان گرفته فرمان را تسلیم او نمود. آن کس فرمان را به نظر حاکم دارالخلافه رسانیده، رقم امضای آن را گرفته خواست ده را تصرف کند، شخص صاحب تیول کیفیت را به خاک پای مبارک عرض کرد. حاکم دارالخلافه را احضار فرموده، فرمودند: چرا بر خلاف حکم پادشاهی رقم ملکیت فلان ده را به فلان شخص داده‌ای؟ عرض کرد که فرمان مبارک پادشاه را زیارت کرده، امضای فرمان همایون را داده‌ام. فرمودند: فرمان را گرفته به نظر ما برسان. حاکم دارالخلافه سواری فرستاد که فرمان را بیاورد. سوار در نهایت تعجیل رفته فرمان را آورد. منشی الممالک مطلع شد که این کیفیت به خاک پای مبارک عرض شده، به مستوفی الممالک گفت: دیدی خود و مرا به کشتن دادی؟ مستوفی از گرفتن فرمان مطلع نبود، یکی از محارم خود را خواسته گفت: به زودی سوار شده روانه فلان ده شو و از فلان مرد فرمانی که به او داده‌ام گرفته معجلاً به من برسان. سوار شده روانه شد حاکم دارالخلافه فرمان را به نظر همایون رسانید؛ بعد از ملاحظه، مستوفی و منشی الممالک را احضار فرمودند. منشی بسیار واهمه داشت. مستوفی به او گفت: آسوده باش، اگر اعلیحضرت پادشاهی سؤال از صدور فرمان فرماید، انکار خواهیم کرد؛ چراکه آدم من آید فرمان را گرفته خواهد آورد آن را مفقود کنیم. بعد از آنکه فرمان در دست نباشد، بر ما سخنی نخواهد بود. بعد از آنکه به حضور آمدند، سرکار پادشاهی فرمودند: از قراری که عرض کرده‌اند فرمانی به جهت ملکیت فلان ده از دفترخانه صادر شده است. عرض کردند چنین فرمانی صادر نشده است؛ به خاک پای مبارک خلاف عرض کردند، دست مبارک دراز کرده کاغذی از زیر سند درآورده پیش مستوفی الممالک انداخته، فرمودند نگاه کن این کاغذ چیست؟ برداشته نگاه کرد، دید همان فرمان است و کار از دست رفته است و مورد غضب پادشاهی خواهد شد؛ بدون اینکه عرضی کند، فرمان را به دست منشی الممالک داده به او گفت: زهی جسارت! مکرر نگفتم در خانه پادشاهی است، مرتکب این‌گونه جسارت‌ها مشو خیانت با سلاطین سود ندارد. آخر به غضب گرفتار خواهی شد. در حضور مبارک چنان وانمود نمود که او مقصّر است و این فرمان بدون اطلاع او صادر شده است. سرکار پادشاهی به منشی الممالک فرمودند: حقّ تو کشتن است، ولی چه کنم که اجداد تو به خانواده ما سال‌ها خدمت کردند و او را از حضور مبارک دور کرده چوب زدند، چهارهزار تومان جریمه گرفتند؛ کسی دیگر مأمور به خدمت او شد. مستوفی الممالک بی انصاف با دوستی و اتحاد سی‌ساله آن بیچاره را متهم نموده، خود را نجات داد. هر قدر مردم به او گفتند که منشی الممالک سال‌ها با تو

دوست بود و به جهت خاطر تو به این بلیه گرفتار شده است، تدبیری از جهت وجه جریمه او بکن که آن بیچاره در دست فراش تلف خواهد شد. جواب می‌گفت: کسی که جسارتش به حدی باشد که بر خلاف حکم پادشاهی حرکت کند، نزدیکی و دوستی با او مایه قتل آدمی خواهد شد.

### ۲۳. حکایت

یکی از معتبرین امرای محمدشاهی را با من سمت دوستی بود. هشتاد سال از عمر او گذشته بود. در خارج شهر دارالخلافه باغی می‌ساخت. روزی باهم به تماشای آن رفته بودیم. جمعی مشغول بستن خیابان‌های آن باغ بودند. در گوشه‌ای نشسته تماشا می‌کردیم. به یکی از نوکرهای خود گفت: قدری کشمش به جهت ما بیاور. آن کس رفته قدری کشمش سبز بسیار خوب آورد. چشم او که بر آن [افتاد]، بنای بدگویی نهاد گفت: اینها را برداشته قدری مویز سیاه دانه‌دار بیاور. بیچاره چنان کرد، چند دانه به من داد گفت: یقین در دل خود می‌گویی عجب مرد خری است کشمش سبز بی دانه خوب را نخورد، مویز سیاه دانه‌دار می‌خورد. سکوت کردم. گفت: من گرسنه بودم لابد چند دانه کشمش می‌خورم، با خود گفتم حال که لابد کشمش خواهم خورد، چرا بی‌فایده باشد، من که این زمین را باغ خواهم کرد، بهتر این است که کشمش دانه‌دار بخورم تا هم سدّ جوع شود و هم دانه‌های آن در این زمین افتاده، خواهد رویید و تاک شده، انگورها خواهد داد، منافع از او حاصل گردد. نشنیده

آنچه در آینه جوان بیند پیر در خشت خام آن بیند  
گفتم: بلی، آنچه فرمودی از روی عقل و خرد بود. حیرت کردم با خود میگفتم طول امل  
چنین است که بعد از هشتاد سال مویز دانه‌دار می‌خورد به خیال اینکه دانه او سبز شود و  
تاک گردد و ثمر دهد، منافع از او برد. زهی غفلت و بیخبری از مردن؛ نعوذ بالله من قبح  
الآمال والحمد لله أولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً.